مخفی نماند که این سه کتاب بلبل نامه و
نزهت الاحباب و مفتاح الفتوح که از
کتابهای شیخ عطار میباشد بیاد فرزند ناکام سید

بلبل نامه

هذه النسخة الشریفة در مطبعه جناب آقا محمد مهدی قاضی سعیدی بطبع

عبدالله میرکمالی بطبع رسانیدم و این چند جلد دیگر را هم که
در تحت طبع است که جوهر الذات و هیلاج و الهی نامه و مختار
نامه میباشد بهمین زودیها از طبع خارج میشود و محل فروش

کتابخانه میرکمالی جلو خان کوچک مسجد شاه سید محمد میرکمالی

۱۲۳۸۳

بلبل نامهٔ شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

بتوفیق خدای صانع پاک
که دانشش می نهد در مرکز خاک

ز بلبل نامه بیتی چند گویم
چو آب معرفت آمد بجویم

قلم برگیر و راز دل عیان کن
سر نامه بنام غیب دان کن

خداوندی که جزوی کس نشاید
که تا بر بندگان روزی فزاید

قلم می شد سراز درد هجران
همی بارید خون بر شکل قطران

چو برگیسوی مشکین تاب داده
بزنجیرش سراسر تاب داده

قلم غواص دریای معانی
سخنهایش همه چون زرکانی

ز بهر دردمندان غمگساری
بماند تا قیامت یادگاری

بود روح و روان اهل دانش
زرده عقل و ز افهام دانش

رفتن مرغان بحضرت سلیمان و شکایت از بلبل

شنیدستم که در دور سلیمان   که بد دیو و پری او را بفرمان
نشسته بود روزی بر سر تخت   سعادت یار بُد و اقبال با بخت
شدند مرغان بدرگاه سلیمان   برآورده ز دست بلبل افغان
بنالیدند چو نای و میزدند چنگ   گهی بر سر گهی بر سینه تنگ
چو بگشادند آن منقار آمال   گهی بر خاک مالیدند پر و بال
بر آن رازی که در دل می نهفتند   سلیمان را یکایک باز گفتند
خطیب رهنما مرغی نزارست   نهاده منبرش بر شاخسارست
لئیمی زشت روی پر فغانست   ولیکن مرغکی شیرین زبانست
نمی بندد دمی شیرین نفس را   نمی دارد بچیزی هیچکس را
... رنگ پوشد   ریا و زرق و هستی می فروشد
... ا ز هر دستی بر آید   چو هنگام گل رنگین در آید
... نشس بجوش است   نمی خسبد همه شب در خروش است
... ب آب انگور   همی نالد بزاری همچو طنبور

زخامی میزند آن قلتبان جوش
که خام آوازه دارد پخته خاموش

چو چشمش گرید آهش کل ببندد
دهان گل بروحانی بخندد

قدش پیوسته بانگش بر آید
نداند کس که او را حیله چند است

ندارد صبر و باشد بیقرار او
کند از شوق خود را آشکار او

ندارد یک زمان ذوق حضوری
ز درد عشق هست او ناصبوری

نه بیند هیچکس رخسارهٔ او
بجز گل کو بود غمخوارهٔ او

خداوندا از این دادبستان
بکن خالی ز بانگش باغ و بستان

وگرنه اختیار از دست بستان
بده ما را خلاص از دست بستان

فرستادن سلیمان باز را باحضار بلبل و مراعات او از تشویش

زمرغان چون سلیمان قصه‌اش شنید
به تندید و بنالید و بجوشید

یکی از خشم آتش را برافروخت
الهی بر آب آتش را فروسوخت

همان دم باز را فرمود هان زود
برو چون آتش و باز آی چون دود

به بین خود تا چه مرغست اینکه مرغان
ز دستت او همی دارند افغان

زدانش بهره دار دیا ندارد | چو شیران زهره دار دیا ندارد
چرا از خدمت ما مستمند است | وزین دوری گزیدن دردمند است
اگر دیوانه و مستست و بی خود | که دائم غافل است از نیک و از بد
بتن زار و نزارش می نماید | بهر گلزار زارش مینماید
ز استغناء او بسیار گفتند | همه مرغان ز عشقش در شگفتند
چو نزدیکش رسی میکن تبسم | مبادا کو بمیرد از توهم

چرا دارد به بین نفرت ز کثرت | که داد او را بملک منشور وحدت
نمیگردد دمی خالی ز غوغا | نمی بندد کمر در خدمت ما

مگو سختش بنه انگشت بر لب
نگه میدارش از منقار و مخلب

رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان

روان شد باز تند و تیز منقار | بچون بلبل زار کم آزار
بزهر آلوده کرده تیغ و چنگال | بهیبت باز گسترده پر و بال
بساط خدمت سلطان ببوسید | ز سر تا پای خود جوشن بپوشید
چنان مستغرق فرمان شه شد | بجای پا بسرش بر خاک ره شد
نشان بنده مقبل همانست | که پیش از کار کردن کار دانست
ز مهتر کار فرمودن ز کهتر | بجان کوشیدن اندر کار بهتر

هر آن کهتر که داند حق شناسی ازو هرگز نیاید ناسپاسی

هر آن کهتر که او عقل و ادب داشت مدام اندر وفا شوق و طلب داشت

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد

پی فرمان گرفت آمد به بستان چو بستان بود بلبل در گلستان

هوا چون نافهٔ مشکین معطر چمن چون عالم علوی منور

میان خود بعیش گل ببسته چو بلبل را بد و تقوی شکسته

صفای گلستان از بی بقائی نوائی بلبلان از بی نوائی

بگوشش نالهٔ بلبل خوش آمد بچشمش رنگ و بوی گل خوش آمد

بچرخ آورد یکدم باز را عشق ببست از گفت و گو دم باز را عشق

چو باز آمد بخود از بیخودی باز بخون بلبلان در کار شد باز

گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال

بگل بلبل همی گفت ای دل افروز چراغ مهربانی را برافروز

بیا کامشب شب ناز و نیاز است چو زلف ماهرویان شب دراز است

غنیمت دان امشبی با یار تا روز بهم گفتن بسی اسرار تا روز

دو یار مهربان چون راز گویند — حکایتهای رفته باز گویند
بهشت جاودان جز آن نفس نیست — ولی کس را بدان دم دسترس نیست

حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذر خواستن گل

شبی دور از لب و دندان اغیار — بدندان می گزیدم من لب یار
درآمد باغبان با گل همی گفت — بگو تا خود که بود امشب ترا جفت
نقاب از روی خوبت که کشیدست — لب لعلت بدندان که گزیدست
دم باد صبا خوردی شگفتی — بدست هر کس و ناکس بیفتی
لبانم نیم شب تا روز تر کرد — نسیم آمد دهانم پر ز زر کرد
دهانم خون بلبل می مکیداست — از آن خون قطره بر لب چکیداست
مکن عهد و وفا داری فراموش — بیا چون جان شیرینم در آغوش
ترا چون من هزاران بنده باشد — که سر در پای تو افکنده باشد
مرا چون تو بعالم هیچکس نیست — شکیبم از وصالت یک نفس نیست
ترا بهتر ز من عاشق هزار است — مرا با روی خوبت کار زار است
لبانم خشک و چشم اشک باران — زمین خشک را جانست باران

همی ترسم ازین دوران گردون / که دون را نیک کرده نیک را دون

بنیک گر بشش که گرد خود بگرد / نظام کار نیک و بد بگردد

ترا در کورهٔ آتش بسوزند / مرا آتش بدل اندر فروزند

ترا باد صبا پژمرده دارد / مرا هجران تو افسرده دارد

مبادا آن روز ما را روشنائی / شب وصل ترا روز جدائی

مبادا بی وصالت روز ما خوش / که از هجران تو باشم بر آتش

مبادا بی وصالت زندگانی / که تو هستی مراد جاودانی

درین اندیشه بودند تا سحرگاه
نبودند از قضای رفته آگاه

نصیحت گفتن باز بلبل را در آمدن بحضرت سلیمان ع و ملازمت شاه عادل عالم کردن

سپاه روز روشن چون برآمد / قضا را ترک هجران بر در آمد

به بلبل باز گفت ای خفته برخیز / بیا خود را ببال من در آویز

چو سوی کعبه را خواهد که بیند / فراز شهپر بازان نشیند

سلیمانت همی خواهد بداور / چه داری حجت قاطع بیاور

چه خواهی گفت با او من چه هر غم که میکردم بعالم فارغ از غم
برنگ و بوی گل مغرور گشتی ز نزد حضرت شه دور گشتی
بحسن بی بقا دل خوش چرائی ز امر سرکشان غافل چرائی
چرا دل بندی اندر بیوفائی شوی محروم و در خدمت نیائی
مگردان سر ز درگاه خداوند که سرگردان بمانی پای دربند
اگر خواهی که گردی در جهان فرد بگرد دولت صاحبدلان گرد
گدا از صاحبدلان یابی عطائی نیابی هیچ از ینها بیوفائی

سخن از اهل عقل و فهم بنیوش
اگر داری خبر از دانش و هوش

حکایت

گدائی مفلس و سرگشته حیران پی روزی گرفت آمد بشروان
بنزد خانهٔ دستور کشور وثاقی مختصر بگرفت بی در
همی نالید سالی بیشتر عور تن خود را بدان دیوار دستور
ز نزدیکان یکی می دید از دور بعالم فاش گشت این راز مستور
وزیر شهر شروان مرد را گفت چه مقصود است ترا برخاک ما خفت

جوابش داد و گفت ای چشمهٔ نور | ز رخسار تو بادا چشم بد دور
یکی دلخسته‌ام ای صدر عالم | نمی داند کسی اسرار حالم
چو فرّ دولت اندر خانهٔ تست | دل من مرغ دام و دانهٔ تست
همی مالم تن خود را بدیوار | مگر روزی دهی درخانه‌ام بار
خوشش آمد این سخن در گوش جانش | ز زر پر کرد دامان و دهانش
مقرب گشت حضرت را چنان شد | که حکمش بر همه شروان روان شد

اگر خواهد کسی تا میر گردد
بگرد پادشاه و سیر گردد

جواب دادن بلبل باز را و استغنا نمودن او

جوابش داد هشیار سخن گوی | مگو ما را ازین معنی برین روی
برو ما را سر سودای کس نیست | ز عشقم یک نفس پروای کس نیست
تو هرگز بر کسی عاشق نبودی | هنوز آتش نهٔ مانند دودی
تو تا در بیخودی بیخود نمانی | تو قدر عاشقان هرگز ندانی
شراب عاشقی آنکس کند نوش | کجا دارد هوای دانش و هوش
مرا معذور میداری خداوند | که عاشق نشنود از عاقلان پند

مقام عاشقان بالای عقلست / طریق عاقلی در عشق جهل است
سلیمان را بگو ای نور یزدان / عنان حکم خود از ما بگردان
ترا بر ما از آن دست ستم نیست / که بر دیوانه و عاشق قلم نیست

درشتی نمودن باز بلبل را و خواندن سلیمان علیه السلام

به بلبل گفت بشنو تا چه گویم / حدیثی خوش گذشته باز جویم
جوانان گر ببوسند دست پیران / به پیری پای بوسندش اسیران
چو می نامد بصد لطف و بصد ناز / چو ترکان باز تندی کرد آغاز
بزد چنگال و او را در هوا برد / بچنگالش دو سه نوبت بیفشرد
چو بلبل دید کار از دست رفته / ز پای افتاده یار از دست رفته

عجز آوردن بلبل به پیش باز و دستوری طلبیدن او

بدو گفت ای تو هم نیش و تو هم نوش / بمن رسوای عالم پرده در پوش
چو کردی لطف و بنمودی بزرگی / چو شیران رحم کن بگذر ز گرگی
مرا بگذار تا بهر سلیمان / بسازم تحفهٔ مدح از دل و جان
که شرط مرد دانا این چنین است / بهر کاری که باشد پیش بین است
خردمندان چو آیند نزد شاهان / بنظم آرند دعای صبحگاهان

سه چیز آمد وسیلت نزد شاها ‌‌ هنر یا مال یا مرد سخندان

من از مال و هنر چیزی ندارم ‌‌ ولی گنج سخن دارم بسیارم

به بلبل گفت همین می ساز و می رو ‌‌ ز هر چیزی که داری کهنه و نو

چو ره پیش است ما از پس چرائیم ‌‌ اگرچه خسته بال و بسته پائیم

بیا تا پای بگشائیم یک ره ‌‌ بفرق سر بپیمائیم یک ره

زمین بوسیم در بزم جهاندار ‌‌ دعای دولتش گوئیم صد بار

پیغام فرستادن بلبل بدست باد صبا و اشتیاق او بگل

چو می رفتند بر بالای کهسار ‌‌ نسیم صبحدم آمد به گلزار

بدامانش نزد بلبل بدستان ‌‌ ز بهر دلستان آن هر دو دستان

نسیم صبحدم را گفت برخیز ‌‌ برو در دامن معشوقم آویز

بگو با من ترا آرام چونست ‌‌ مرا بی تو جگر یک قطره خونست

چنانم در فراقت ای دلارام ‌‌ نه صبرم ماند و نی هوش و نه آرام

دلم مشتاق تست ای جان شیرین ‌‌ چو میل خاطر خسرو بشیرین

اگر بار دگر رویت به بینم ‌‌ بخلوت یک زمان پیشت نشینم

غم گیتی بیک جو برنگیرم ‌‌ نباشم مرده گر زان بمیرم

بجز چشمم کسی رویت مبیناد	غم گیتی سر کویت مبیناد

اگر عمرت بود زین پس بمانم
وگرنه جان بشفقت بر فشانم

فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار

نسیم صبحدم آمد بگلشن	بچشمش گلشن آمد همچو گلخن
گل از بلبل بکلی دست شسته	دریده پیرهن در خون نشسته
هزاران خار در پا دست در گل	فراق بلبلش بنشسته در دل
چو سرو اندر چمن افتان و خیزان	بزاری زار میگفت ای عزیزان
بهم خوش بود ما را در گلستان	حسد بردند بر ما جمله مرغان
حسودان را بجز کوری مبادا	میان همدمان دوری مبادا

همیشه کار باشد چرخ گردون
که دوری افکند با دوستداران

آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان گفتن و عذر آوردن او

چو باز آمد بدرگاه سلیمان	صف اندر صف کشیده جمله مرغان

سر خود بر زمین بنهاد بلبل — کمر بسته زبان بگشاد بلبل

سپاس پادشه کرد و ثنا گفت — سلیمان را بسی مدح و ثنا گفت

تو آن شاهی که مار و مور و انسان — دد و دام و پری داری و حیوان

ترا زیبد بعالم پادشاهی — که زیر حکم داری مرغ و ماهی

نباشد بهتر از تو شهریارے — کریمی تاج بخشی تخت داری

رسول پادشاه بی زوالی — بهمت برتر از نقص و کمالی

ترا کام و مرادت حاصل آمد — دلت از نور عزت کامل آمد

توئی مطلوب هر جا طالبی هست — دلت از سر معنی گشته سرمست

از آن از خدمتت دوری گزیدم — که خود را محرم این در ندیدم

اگر محرم دهد یزدان ازین پس — فدای خدمتت صد جان ازین پس

منع کردن سلیمان ؑ بلبل را از خوردن شراب و خوابیدن

سلیمان گفت ای مرغ سخن دان — چرا میخوری مانند رندان

گهی سرمست و گه هشیار باشی — بگاهی خفته که بیدار باشی

بماتم جمله مرغان بر سری خاک — نشسته کرده رخها در سوی خاک

همه در ماتم و اندوه و دردند
زهر چه دون بود آزاد و فردند

تو می سازی بهر دم نو عروسی
نمیدانم که کبری یا مجوسی

شرابی خور که بد مستی ندارد
نشاطش روی در هستی ندارد

شرابی را که جانت شاد باشد
ز مخموری دلت آزاد باشد

شرابی را که بد مستی صفاتست
حرامش دان اگر آب حیاتست

حرام از بهر آن کردند می را
که با اوباش می خوردند می را

مکن مستی میان جمع اوباش
که مستی می کند اسرارها فاش

مخور چیزی که عقلت را کند کم
وزان هر لحظه باشی در توهم

مخور چیزی که در اندوه مانی
بود آنت بلائی جاودانی

حکایت هاروت و ماروت

شنیدی قصه هاروت و ماروت
که بودند خادم درگاه لاهوت

از اول بر فلک بودند فرشته
شده آخر چو دیو از غم سرشته

ز حرص آز و شهوت در ربودند
ز مستی بیخبر مستور بودند

چو آدم را بعالم می فرستاد
بجان هر دوشان آتش در افتاد

بدرگاه خدا رفتند و گفتند — بر آن رازی که در دل می نهفتند

از اول کرده بودند این حکایت — که بر ماهست اولیتر ولایت

فساد و خون کنند اولاد آدم — پر از آشوب دارند هر دو عالم

چو خود را بهتر از آدم بدیدند — از آن پس روی بهبودی ندیدند

خداوند جهان فرمانشان داد — بدار الملک دنیاشان فرستاد

چو روی زهره زهرا بدیدند — رقم را بر صلاح خود کشیدند

برو عاشق شدند از خود برفتند — نه روز آرامشان نی شب بخفتند

در آمد زهره گوش هر دو بگرفت — بگوش هر دوشان پوشیده می گفت

شما را اگر بمن میلی تمامست — بجز فرمان من بردن حرامست

لباس عاصیان بر خود بپوشید — فساد و خون کنید و می بنوشید

مرا گر زانکه میخواهید همدم — در آموزید ما را اسم اعظم

فساد و خون نکردند می نخوردند — چو می خوردند فساد و خون بکردند

بر زهره اسم اعظم را بدادند — چو سنگ ایشان بچاه غم فتادند

چو زهره اسم اعظم را بیاموخت — در آتش یکسر مویش نمی سوخت

بخواند آن اسم را بر آسمان شد — مهش دربان و مهرش سایه‌بان شد

فرو ماندند ایشان بر سر خاک / بکام دشمنان سرمست تریاک
ز مستی هر دو چون هشیار گشتند / ز عمر خویشتن بیزار گشتند
قضا چون اقتضای نیک و بد کرد / نداند هیچ کس تدبیر خود کرد
برآوردند آهی آتش اندود / چو کار افتاد آهش کی کند سود
ستاده پای با جان عذرخواهان / گناه از بنده عفو از پادشاهان
چنان از کردهٔ خود شرمساریم / که روی عذرخواهی هم نداریم
عذاب ما همین جا ده که اینجا / نه دی باشد نه امروز و نه فردا
عذاب این جهان دوران سرآرد / عذاب آنجهان پایان ندارد
به بابل سرنگون در چاه آیند / ولیک از آب جز حسرت نیابند
روند مردم ببابل در سر چاه / بسحر آموختن وقت سحرگاه
بیاموزند از ایشان هرچه خواهند / کنند بر خود از ایشان هرچه خواهند
تو هاروت خودی در چاه هستی / همیشه از شراب حرص مستی
تو اول برتر از افلاک بودی / ز گرد خاک تیره پاک بودی
سرای خاکدانت آرزو کرد / بفرش از عرش جانت سرفرو کرد
ز اصل خویشتن ببریدهٔ تو / تو آنجا را از این جا دیدهٔ تو

مثالی خوش بگویم با تو بشنو | اگر تو بشنوی بر من بیک جو
ز گرد تو دو عالم نور دیده | که دیده کی بود همچون شنیده
جهان چاهست و آتش مال دنیا | مثال زهره چون آل دنیا
تو زین چاه چون از آنجا باز گردی | شوی کبک دری یا باز گردی
اگر میلت بود با حشمت و جاه | همیشه سرنگون باشی درین چاه
بجان تشنه لب تو بر سر آب | ز سر بگذشته آب و آب نایاب
بمانی دائما جوینده بر در | ز دنیا دور دائم دل پر آذر
بمانی دائما در محنت و غم | نیابی در دو عالم هیچ محرم

بمانی دائما مجروح و دل تنگ
بدرد و سوز و ناله مانده چون چنگ

گفتار بلبل بحضرت سلیمان که یا نبی الله مستی ما از جام معنی است نه از می صورت

جوابش داد بلبل کای پیمبر | شراب ما ندارد جام و ساغر
مرا مستی از آن صهبای معنیست | که جامش را شراب از آب طوبی است
دلم پروای آن پروانه دارد | که شمعش جز بجود پروا ندارد

کسی کو عاشق دیدار باشد — همه شب تا سحر بیدار باشد
چو ساقی دل ز می پرتاب دارد — کجا پروای خورد و خواب دارد
تنم زار و نزار است ای سلیمان — بگفتی افزون ترم از جمله مرغان
بدام عشق جانان مبتلایم — اسیر دام و هجران بلایم
ز من جز صورتی مرغان ندیدند — چو مرغان جهان بدادند آن پدید
ز درد ما کسی باشد خبردار — که دائم همچو ما باشد جگرخوار
ز درد ما حریفی باشد آگاه — که او نبود ز راه عشق گمراه
ز درد ما کسی راهست بوئی — که باشد دائما در جست و جوئی
از آن میها که من خوردم سحرگاه — ز دست ساقیان مجلس شاه

اگر یک قطره در حلق تو ریزند
ز تو عقل و خرد بیرون گریزند

تمثیل آوردن بلبل منصور و انا الحق گفتن او در حالت عشق

از آن یک جرعه می دادند به منصور — انا الحق گفت و عالم کرد پر شور
چو جام وحدتش بر کف نهادند — بخونش مفتیان فتوی بدادند

بهار ازش برآوردند سرمست | نهاده بود سر مردانه بر دست
دو صد کس زانکه فتوی داده بودند | در آن دم از حیا افتاده بودند
بگرد دار منکر دید و می گفت | مرا عبرت گرفت اغیار نگرفت
بگو ای دوست سیر فتم سحرگاه | بدیدم سایه افتاده بر راه
مرا آن یک نظر از خویشتن برد | ملامت بر سر راه من آورد
نظر بر روی نامحرم که کردم | ز دست غیرت حق نیش خوردم
چرا عاشق چنین حیران نگردد | که جز گرد در جانان نگردد
کسی را کافتاب از در در آید | وجود ذره کی در چشمش آید
بدارش بر کشیدند سنگ باران | همی کردند هر سو سنگ باران
ز دار و سنگ و رشته غم نمیخورد | سر موئی ز انا الحق کم نمیکرد
بآواز آمدند با او بیک بار | در و دیوار و چوب و رشته و دار
طناب عمر او آن دم گسستند | بآب و آتش عشقش بجستند
انانیت بذات خود فنا بود | انانیت نبود آنجا خدا بود
بر آمد موجی از دریا بصحرا | صدف بشکست و گوهر شد بدریا
انا بتنگی بر داشت حلاج | چو پر شد بر سر آمد شد بتاراج

سبوی آب در دریا چه سنجد / ولی در کوزهٔ کوچک نگنجد
ثبات کوه پیش از قوت باد / ز هر باد صبا آید بفریاد
هزاران جام از آن می باز خوردند / ولی افشاء سرّ حق نکردند
همان که کرد بلبل عهد در دم / شنو شتم نیز می والله اعلم
دمی از عشق گل دارم خروشی / برآید در دلم هر لحظه جوشی

چو گل بربست رخت از باغ و بستان
مرا دم بسته شد چون زیر دستان

ملامت کردن سلیمان مرغان را و ستایش بلبل بر جملهٔ مرغان

سلیمان چون ز بلبل قصه بشنید / بسی اندر فراق گل بنالید
پس آنگه گفت مرغان هوا را / که غیبت بود از بلبل شما را
هر آنکس کو رود تنها بقاضی / ز قاضی خرم آید گشته راضی
سخن گفتن برابر اتفاق است / بغیبت ماجرا کردن نفاق است
حدیث ماجرا چون هست معقول / بگو با هر که باشد هست مقبول
چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت / نمی جنبید اکنون هم ز هیبت

بغیبت بوده هر یک از شما شیر — بخون بلبلان آلوده شمشیر
مثالش با شما مشت پیاده — مثال گربه و موش است و باده

(حکایت)

شبی موشی طلب میکرد روزی — چو موران پا نهاده بهر روزی
بگرد خانهٔ خمار گردید — ز بهر گندم و گندم نمی دید
شراب ناب دید استاده در خم — بخورد آن باده را از حرص گندم
دو سه باده بخورد و مست شد گفت — ندارم من بمردی در جهان جفت
چو من دیگر کجا باشد بمردی — بود عالم به پیش من بگردی
اگر عالم همه گردد زره پوش — بنزد من کنند مردی فراموش
بگیرم جمله عالم را به شمشیر — ببندم پای شیران را بزنجیر
همه عالم بزیر حکم آرم — کس من یک سر مو غم ندارم
نباشد هیچ شاهی همسر من — ندارد کوه پای لشکر من
همه شیران بجنگ من زبونند — زمین پیوسته اندر غرق خونند
پلنگان جمله از من ترسناکند — به پیش پای من مانند خاکند
ازین پس گربه گرگین که باشد — که موشان را به پنجه سر خراشد

بفرمایم بموشان وقت غیرت — که آویزند سرش از دار عبرت
قضا را گربه می آمد زنخجیر — بخون موشش می غرید چون شیر
همان دستان همیزد موش سرمست — در آمد گربه و زد موش بر دست
بدستانش دو سه نوبت بفشرد — تو گفتی موشش بهوش است یا مرد
همی مالید گربه موش را گوش — همی بوسید دست گربه را موش
بزیر پای کامش نرم میکرد — همی افزود او را محنت و درد
زحسرت دستها بر سر همی گفت — ز دیده اشک می بارید و میگفت
خدا را ای شه شیران عالم — ستم بر من مکن بنگر بحالم
اگر من نیستم آخر تو هستی — مکن بر نیستی چندین تو هستی
وگر خونم بریزی می توانی — بپای خود سر آوردم تو دانی
زجا گر چون خطا آید به مستی — کند عفو خدا و ندیشش هستی
بمستی ژاژ خائیدم من اینجا — نگویم من دگر هرگز چنین ها
بمستی جمله رندان در خرابات — همی گویند بیهوده خرافات
بمستی هرچه گفتم عذر خواهم — اگر بی راه رفتم هم براهم
از این پس بنده کوی تو باشم — اگر باشم دعاگوی تو باشم

چو کار از دست رفت و مرد شد مست | نگیرد هرچه گوید مرد بر دست
نباشد در حسابی هرچه گوید | مراد خاطر خود هرزه جوید
کنونم عفو کن از روی یاری | که ما را از ترحم غمگساری

جوابی داد گربه موش را گفت
تو دزدی نیست در دزدی ترا جفت

ندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن بقضا

مگو بیهوده ها ای موش خاموش | چو افتادی در آتش در همی جوش
خلاف شرع و دین کردی شدی مست | اگر خونت بریزم جای آن هست
مرا استاد پندی داد نیکو | اگر آن پند آمدم پیوسته نیکو
مرا گفتند تو بیرون بری سر | اگر فیلی و خصم از پشه کمتر
مشو ایمن که کم یا بیش گردد | زنیش او ترا دل ریش گردد
مشو از مکر او ایمن که ناگاه | در اندازد ترا از مکر در چاه
نکردم پند استادان فراموش | مرا آن پند شد چون حلقه در گوش
ببر از من امید رستگاری | بجز مردن دگر کاری نداری

نخواهی بستگار آمد ز دستم
که بسیاری بلین تو نشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را وازهیبت او خاموش شدن ایشان

بدیوان آمدند مرغان چو دیوان
همی کردند پر از آشوب دیوان

چو بلبل را بدیدند لال گشتند
در آن حالت همه از حال گشتند

سلیمان گفت بلبل را کجائی
چرا در معرض مرغان نیائی

چرا خاموش گشتی ای سخندان
ز لعل خود برافشان در و مرجان

زبان بگشای و شرح حال برگوی
سراسر قصهٔ اقوال برگوی

چو مرغان آمدند اکنون بداور
چه داری حجت قاطع بیاور

جواب دادن بلبل سلیمان ع را که هر مرغ لایق اسرار توحید نیست

جوابش داد و گفت ای چشمهٔ نور
ز رخسار تو باد اچشم بد دور

چگویم با که گویم این حقیقت
زبان وهم کی داند طریقت

که باشند این دو سه پژمرده گلها ... بماند پای دل در آب و گلها
دمی از دام و دانه نابریده ... شراب وصل دلبر ناچشیده
چو سنگ افسرده اندر بی‌نیازی ... بسر بردند عمر خود ببازی
ندانم من بجز از حال ایشان ... از آن ببریده‌ام از قال ایشان
ز مرغان من برای آن رمیدم ... که کس را مشتری خود ندیدم
اگر آهی برآرم از دل تنگ ... بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ
بدرد زهره حالی زهرهٔ خویش ... عطارد خاک سازد بهرهٔ خویش
بچاه افتد مه و گردد چو ماهی ... روانش طی کند منشور شاهی
باقبال تو ای دادار عالم ... که بادا بر مرادت کار عالم
بگویم حال مرغان ستمکار ... بگویم تا چه دانند هر کسی کار
سراسر قصهاشان باز گویم ... وزان پس دانش و اعزاز جویم

آمدن سیمرغ بخدمت سلیمان و نموداری حال گفتن بلبل

تو سیمرغی و یک مرغت هنر نیست ... چو مرغان اندرین راه کند نیست

تو تا کی در درون خانه گردی — بمیدان آی اگر مرد نبردی
بدریای عدم رفتی چو ماهی — بصحرای وجود آ گر تو شاهی
حریف مجلس عشاق می باش — بجام شوق او مشتاق می باش
اگر خلوت نشین بی ریائی — چو باز مردهٔ تیهو چرائی
اگر خلوت نشین سالکی تو — چرا دربند دنیا هالکی تو
برون آوازه داری چون تبیره — درونت چون برون دیگ تیره
تو در عالم بسی آوازه داری — دلی مرغی حزین و سوگواری
اگر هستی بیاد نیستی رو — غم نادیدنت برابیک جو
چو نامت بر نهادم نام مرغان — چو من برخاستم از دام مرغان
اگر سر لشکری لشکر کشی کن — وگرنه خاک شو نی آتشی کن
وگر از خود بسی پروا نداری — چرا چون شمع پروانه نداری
نه شمعی و نه پروانه چه مرغی — نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی
از آن ببریده از جمع اصحاب — که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب
تو گر در جمع باشی جمع گردی — تو باشی شمع و او را شمع گردی
میان خلق باش و با خدا باش — چو جان با تن نشین وز تن جدا باش

چو در کثرت شوی وحدت طلب کن — نظر در جسم و جان بو العجب کن

چو یکسر کردی بگرد خویش تنها — چرا چون من زنی مانند تنها

به تنهائی کجا خواهی رسیدن — بیاری سیتوان منزل بریدن

به تنهائی کسی تنها نشستن — که نفس از خود تواند پاک شستن

به تنهائی کسی باشد طلبکار — که نبود او به بند خود گرفتار

اگر نه پایمال دیو گردی — میان مردمان کالیو گردی

وگر نه پایمال نفس مانی — معذب در بلای جاودانی

نه بیند اهرمن راه مجالش — بیادی پر دهد حالی خیالش

بدست دیو درماند گرفتار — حقیقت را نه بیند راه و هنجار

حکایت

شنیدستم من از پیر خردمند — جوانی در مغاک کوه الوند

گرفته گوشه بی توشه و نوش — چو مرد حیدری گشته نمدپوش

چو سیمرغ از پس کوه قناعت — قرین در وحدت و دور از جماعت

ز ناپاکی خود دل پاک شسته — ز خود در خاسته در خود نشسته

ولیکن خدمت پیران نکرده ‌ ‌ ‌ ز استاد خرد سیلی نخورده
بخود میرفت راه بی نهایت ‌ ‌ ‌ نباشد پادشاهی بی ولایت
بر دستش خواهرش هر روز نانی ‌ ‌ ‌ همی کردی بنانی زندگانی
بخواهر گفت روزی ای مرا جان ‌ ‌ ‌ برو زین بیشتر ما را مرنجان
عنایت کرد با من لطف یزدان ‌ ‌ ‌ حوالت کرد خدمت با رضوان
همی آرد بمن حلوا و نانم ‌ ‌ ‌ روان از مطبخ دار الجنانم
جواب پیر بین با خود چه گفتست ‌ ‌ ‌ مگر دیوش بدام خود گرفتست
به پیر وقت گفتند این حکایت ‌ ‌ ‌ که دائم در شکست و در شکایت
بسی با او بکرد ابلیس تلبیس ‌ ‌ ‌ بکار آمد کنون تلبیس ابلیس
اشارت کرد مرد نیک را پیر ‌ ‌ ‌ برو آنجا ز سر تا پای او گیر
بگو ای با همه وای از همه فرد ‌ ‌ ‌ سلامت می کند پیر ای جوانمرد
بسی گشتی تو ناگشتی بهشتی ‌ ‌ ‌ رفیقان را ز یاد خود بهشتی
خداوندت بسی برگ و نوا داد ‌ ‌ ‌ نصیب ما بده زانچت خدا داد
بخادم داد یکتا نان و حلوا ‌ ‌ ‌ برون حلوا درونش پر ز بلوا
چو مرد آورد پیش پیر ره بین ‌ ‌ ‌ نجاست بود حلوا نانش سرگین

هر آنکس کو ندارد پیر رهبر / بود همراه شیطانش بره در
اگر خواهی که با تدبیر گردی / بگرد آستان پیر گردی
جوانی کو ببوسد پای پیران / به پیری دست بوسندش امیران
بخود در ره رفتن نادیده جهل است / بره رفتن براه رفته سهلست
درخت بیشه میوه بر نیاید / بود رعنا ولی خوردن نشاید
درخت باغبان پرورده زیبا / که شکل خوب دارد بار شیرین
تنت قافست و جانت هست سیمرغ / نه سیمرغی تو محتاجی بسی مرغ
حجاب کوه قافت آرد و بس / چو منعت می کند یک نیمه موس
بجز نامی ز جان نشنیدهٔ تو / وجود جان خود تن دیدهٔ تو
همه عالم پر از آثار جانست / ولی جان از همه عالم نهانست
تو سیمرغی ولیکن در حجابی / تو خورشیدی ولیکن در نقابی
ز کوه قاف جسمانی گذر کن / بدار الملک روحانی سفر کن
تو مرغ آشیان آسمانی / چو بازان مانده دور از آشیانی
چو زاغان بر سر مردار مردی / ز صافی گشته خرسندی بدردی
چو بازان باز کن یکدم پر و بال / برون پر زین قفس وین دام آمال

چو یاران ترک دام و دانه کردی * قرین دست پادشاهانه کردی
به پرّی بر فلک زین توده خاک * همی کردی تو با مرغان در افلاک
وگرنه هر زمان بی بال و بی پر * چو مرغ هر دری کردی به هر در
گهی در آب گردی همچو ماهی * گهی چون آب باشی در تباهی

حکایت

شنیدستم که در عهد گذشته * امیری بود والی عهد گشته
بسی نیک و بد عالم بدیده * ز هر دانا دلی پندی شنیده
پسر را گفت تا گردی تو پیروز * اگر دانا دلی پندی بیاموز
خردمندان بهشیاری دهند پند * نگیرد بی خرد پند از خردمند
مشو عاق و ببر فرمان پدر را * پدر هرگز نخواهد بد پسر را
پسر کو ناخلف باشد پسر نیست * پدر کو هم بد آموزد پدر نیست
بقای نسل را گر زن بخواهی * نگه دارد ترا از هر تباهی
بقول مصطفی دین دار آن گیر * که کاری گر نیاید بی گمان گیر
پسر گفت ای پدر پند تو پند است * گزیده پند تو بیرون ز چند است
زنان دامند و شیطان دام را بار * مرا در دام شیطانی میانداز

تو این باش با من دل نگهدار / که من هرگز نه بندم دل در این کار

چو شهوت را خرد بنده نگردد / دلم هرگز پراکنده نگردد

مرا پا بر سر خاری درآمد / ازین مشکل ترم کاری درآمد

پدر میگویدم زن خواه و دل گفت / مشو جفت بلا با زن مشو جفت

نمیدانم گرا فرمان برم من / پدر را یا بترک سر کنم من

پدر گفت این صفت از خود بکن دور / مشو تلخ و مشو ترش و مکن شور

ز سر بیرون کنی بازار و آزار / دل خود از چنین گفتار باز آر

باول سعی کن در خیر کاری / که آفتهاست در تاخیر کاری

بهم جمع آمدند کردند عروسی / مسلمان و مغ و گبر و مجوسی

شب اول میان شوهر و زن / نهاد افسار و بر روی شهوت تن

اگر عاقل بود زن را چو استر / بنرمی برکند افسار از سر

وگر ابله بود زن را چو خر شد / بتن بستر بلا را چون سپر شد

تو امشب باش تا کم زن نگردی / به بی شوئی بگرد از زن نگردی

مجادله کردن بلبل با باز که از غرور و پندار کاری بر نیاید جز خدمت پیر

بیا ای باز تند و تیز پرواز — مشو غره بباد و غفلت ای باز
همی نازی که بر دست شهانی — تو بس سهم و هما دست شاهان نشانی
نشانند بر سر دست بعمدا — بیندازند چون خاکت بصحرا
اگر نفست نگردی خویش بینی — وگر چشمت بدیدی پیش بینی
چرا چشم کژت بر دوختندی — چرا خون خوردنت آموختندی
چرا در ماتم خود ماندهٔ تو — چرا اسرار حق ناخواندهٔ تو
ببستند پای تو چشمت گشادند — کلاه غفلتت بر سر نهادند
فرو ماندی چو کوران در غم خویش — نمی بینی فضای عالم خویش
چو بر داری کلاه غفلت از سر — ببینی آشنا برهم زنی پر
تو خواهی تا کنی پروای پرواز — ولی بند دوالت می کشد باز
دریغا گر قناعت یار بودی — چرا پای دلت افگار بودی
تو تا در بندگی بیجان نباشی — قبول حضرت سلطان نباشی
ترا گر دیدهٔ سر یار بودی — کجا با این و آن غمخوار بودی
تو آن بازی که صیادان عالم — بتو دلشاد باشند و تو در غم
ترا از آشیان عالم جان — بیاوردند بهر دست شاهان

تو بر دست هوای خود نشستی | به بند حرص جان خود بخستی
بقای چشم خود بر دوختندت | همو داری چو زاغ آموختندت
چو کوران بر سر ره می نشینی | دو دیده باز کن تا ره ببینی
کلاهت را بینداز از سر جان | ز بهر ذوق تن جان را مرنجان
به پیوند هوای حرص بستی | ببر بر آشیان خود که رستی
ز من بشنو تو ای صیّاد خونریز | که تندی ز خون ریزی بپرهیز
ازین پس هیچکس آزار و خوش باش | غم دنیا مخور دین دار و خوش باش
بناحق خون چندین صید کردی | تو روز عاقبت هم صید گردی
بیندیش از جفای چرخ گردون | که تو روزی شوی هم خوار و محزون
اگر مرد رهی موری میازار | که موری اندرین ره نیست بیکار
اگر دیوانهٔ چون دیو خناس | سر چنگال داری همچو الماس
تو تا با ما کنی دعوی بمردی | اگر سر پنجهٔ مردان نخوردی
تو در مردی نداری پای بر جای | چنان بهتر که داری بند بر پای
اگر مردی ز دشمن دل مکن تنگ | مدارا کردن اولیتر هم از جنگ
وگر خواهی که در عالم چو چاکر | نهد خسته جهان بر پای تو سر

کلاه سروری از سر بیندازسر خود در ره کهتر در انداز

با آب علم بنشان آتش خشم
منه تیر خطا بر ترکش خشم

خطاب بلبل با طوطی و نصیحت کردن او را بخدمت پیر

بطوطی گفت ای مرغ شکر خوار
تو هرگز بوده چون من گرفتار

فصاحت می فروشی و ملاحت
ملاحت باید آنگه پس فصاحت

ترا گر طبع زیرک ساز دیدند
بعمد از صحبت یاران بریدند

چو استاد سخن بگشاد چشمت
بروی آئینه افتاد چشمت

تو در آئینه روی خویش دیدی
تو پنداری سخن از خود شنیدی

تو در آئینه دیدی روی خود را
نداری دیدهٔ عقل و خرد را

دریغا بر سر باطل بماندی
ز استاد سخن غافل بماندی

منه این آئینه زین بیشتر پیش
رخ استاد را از آئینهٔ خویش

تو این آئینه را گر باز دانی
بروی آئینه کی باز مانی

اگر در آئینه آتش ببینی
همه آئین خود آئینی ببینی

طلب کن خویش را از آئینه بیرون
قفس بشکن بپر بر اوج گردون

مشو [illegible] سرور این نطق مزور — مکن خود را بنادانی بسر بر

بسی در کسوت زیبائی خود — که زیبائی چو تو بینند بی حد

بنادانی چو خود را وانمودی — گرفتار قفص زین شیوه بودی

اگر علم همه عالم بخوانی — چو بی عشقی از و حرفی ندانی

بخود رفتن ره نادیده جهلست — بره رفتن براه رفته سهلست

(حکایت)

شنیدستم من از پیر فتوت — بمکتب خانهٔ شهر مروت

زبان حال ورای کسوت قال — بیاموزد نبی از عقل فعال

مثال خوش ترا خواهم نمودن — که صد دولت ترا خواهد کشودن

بفرما تا بیارند مرد استاد — یکی آئینه سازند ز پولاد

ز هندستان بیارند طوطی را — پر از شکر بریزند آشیان را

بگیرد آئینه طوطی بیاورد — بخلوتخانهٔ شاه جهان برد

پس آئینه شد زیرک کلیمی — چو موسی کرد با طوطی کلیمی

گمان بردش دل کز بین طوطی — که طوطی میکند تلقین طوطی

بدین تصنیف شد طوطی سخندان — ملک زین سان کند تلقین انسان

تو سیمرغ وز بلبل وز چکاوک
همین یک مرغ دارد طبع زیرک

ز جنس آدمی پیغامبرانند
که استعداد آن دارند و دانند

همی آید ملک تا حد انسان
نشیند از پس آئینهٔ جان

بیاموزد نبی را علم اسرار
نبی آن علم را آرد بگفتار

المقالة

تو طوطی قفس را تا نمیری
نخواهی رستن از بند اسیری

ترا چون در صفت صورت کشیدند
تو افتادی بدام ایشان پریدند

بمیر از لذت و ترک شکر کن
چو سیمرغ از همه عالم گذر کن

اگر ترک از شکر گیری تو چون باز
بهندستان روحانی رسی باز

وگرنه بر سر باطل بمانی
چو کوری بی عصا در گل بمانی

همی غلطی چو مرغ سر بریده
بدست خویشتن شمشیر دیده

مجادلهٔ بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بلبل را

بیا ای مرغ رنگین جامه بی بو
سر ترکانه داری پای هندو

تنی پوشیده داری چون عریان ‌ ‌ ‌ لب پرخنده داری چشم گریان

ز روی آینه زدوده زنگ ‌ ‌ ‌ لباس آینه کردی به صد رنگ

اگر نه زر می کشد آهن زراندود ‌ ‌ ‌ نخواهد آهن از آهن بتر بود

بزیور کی شود چون ماه تو زشت ‌ ‌ ‌ بضرب مشت چون گردد برانگشت

چرا این رنگ بی بو می فروشی ‌ ‌ ‌ چرا پای خود از مردم نپوشی

سراسر خویشتن را می نمائی ‌ ‌ ‌ ولیکن گرمقاف بی وفائی

به از ناموس باشد نام ناموس ‌ ‌ ‌ به از طاوس باشد پای طاوس

ببین خود را و از هستی برون آی ‌ ‌ ‌ بگوی نیستی بخرامه می پای

اگر پای سیاهت یاد بودی ‌ ‌ ‌ بجلوه کی دل تو شاد بودی

چو بلبل جامهٔ رنگین بینداز ‌ ‌ ‌ مرقع پوشش تو مانندهٔ باز

نه رنگت ماند و نی بال و نی پر ‌ ‌ ‌ بشو مغرور این رنگ مزور

چه عزت میرسد از عزت آن ‌ ‌ ‌ که پرت می نهند بر سر ایشان

چه نفع آمد بگو ای مرغ خوش باش ‌ ‌ ‌ تمامی راهی از نقش نقاش

همه رنگی ز ما بوئی نداری ‌ ‌ ‌ همه بوئی ز ما موئی نداری

نصیحت بلبل طاوس را بقطع کردن زینت

برو طاووس شهوت را ببر سر / که بوی آرزویت می برد سر

ز رنگین خانه شهوت بپرهیز / ز بند آرزوهای خویشتن برخیز

چو رنگ شهوتت بی رنگ گردد / همه عالم بچشمت تنگ گردد

درون خانه جانت سیاه است / چه سود ار بر سرت زرین کلاه است

برنگ و زینت دنیا چه طاوس / همی پوشی سیاهی را بناموس

مکن شادی اگر کارت برآید / که روز نیک و بد روزی سر آید

نماند شادی و غم جاودانی / بنیک و بد سر آید زندگانی

مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او

بیا ای مرغ نابالغ کجائی / ز عمر نازنین غافل چرائی

دریغا برگ عمرت رفت برباد / دمی ناکرده خود را از جهان شاد

اگر پرت بدی یعنی که دانش / اگر بالت بدی یعنی که بینش

بپری تا درخت جاودانی / وگرنه تا ابد اینجا بمانی

ز شوق آشیان ای مرغ افلاک / شدی افتان و خیزان بر سر خاک

مکن سستی که دوران سخت تند است / ز پیران کار طفلان ناپسند است

بزرگی تو ولی آزار خواری / کم آزاری ولی مردار خواری

شام آگنده از گند مردار | چو زاغ و سگ شوی بر گند مردار
مکن با زاغ و با سگ همنشینی | چو خواهی گلشن سیمرغ بینی
تو هشیاری دل چون بار داری | تو از مردار خوردن دان که خواری
بمرداری فرود آورده سر | چرا نازی بدانش بر سر افسر
چرا عاشق نباشی تا بباشی | برون زاهدان دون که باشی
تو مستی باش تا هشیار گردی | ز عمر خویشتن بیزار گردی

نصیحت پذیرفتن موش خوار

زمن پندی فرا گیر ای خردمند | عتاب و خشم را بر پای نه بند
کلاه فاقه را بر فرق سر نه | بدان حرصی که باشد کمترش ده
ز قهرش دیده پر فتنه بردوز | چو با دانش بهی خوابی بیاموز
مسلط کن برو صیاد خود را | بجای نان مده پالوده بد را
گر او را خوار کردی همچو یوسف | عزیزی مصر کردی همچو یوسف
ببسته سده فر سعادت | بیان عالم الغیب و شهادت
مشعبد وار زیر حقه دارد | نه چندان مهره کانرا کس شمارد
بهر یاری که وقتش اقتضا کرد | بدزدد مهره عمر زن و مرد

همی گردند پیاپی گردش او — در و چاکر در رهش رومی و هندو

زمین سفلیان را آسمانست — سرای علویانرا آستانست

بگوش هوش بشنو این سخن را — فدای این سخن کن جان و تن را

چو فرصت هست کاری بیشتر بود — پشیمانی گر آید کی کند سود

چراغ دل ز شمع جان برافروز — اصول علم استادان بیاموز

بجان گر خدمت استاد کردی — ز خدمت برخوری تا استاد گردی

ولی اندیشهٔ تو آن ندارد
معما گفتن تو جان ندارد

آمدن هدهد در نصیحت بلبل با او که راه بسی باریک است

بیا ای هدهد صاحب هدایت — بگو تا خود چه خواهی از ولایت

قباپوشی ولی برگی نداری — کله داری ولی ترکی نداری

ز تن بیرون کن و کن خاک بر سر — قبائی بی بقا تاج مزور

کسی باشد سزای تاجداری — که باشد در تبارش شهریاری

کسی باشد سزای قرب شاهی — که باشد لائق فر الهی

سر اهل اگر تاجدار است — بیندیشش آن برای تاجدار است

مرقع پوشی و تاج مرصع * مناسب نیست تاج مرقع

طریق تاجداری عدل و داد است ترا حاصل بدست از جمله باد است

ترا چون بر سر کوهست خورشید چه بیداری بروز رفته امید

ببر ماهان بر درخت زندگانی وگرنه بی هنر اینجا بمانی

ترا همت بقدر هستی خویش مرا همت بقدر از آسمان بیش

بمرداری فرود آورده سر چرا نفی زد دانش بر سر اختر

کسان رنجند ز رنگ و بوی مردار نگه دارند مشام از گند مردار

من آن مرغم که می نالم بگلزار تو آن مرغی که می خاری سر خار

تو کردی بیوفائی با سلیمان منش هستم دعاگو از دل و جان

مگر نشنیده‌ای مرغ سالف خلاف امر باشد نامخالف

تو تا دربندگی بی جان نگردی قبول حضرت سلطان نگردی

مرا از دور بزمی می نمایند مرا پیوسته درها می گشایند

نشینی بر سر پا سر کشیده سر و پایت برون هر سو بریده

بیاد آری که رندان خرابات برند از خون تو سازند طلسمات

ملوک ملک عالم چون سکندر ز بهر داد دارند تاج بر سر

برزیر سر بنه این تاج بیداد
که بیدادی دهد هر تاج برباد

جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را

به بلبل گفت هدهد کای پریشان
چرا کردی تو بیدادی پریشان

مکن بی رای دین داد و برباد
که بی علمی دهد عمر جمله برباد

درون خسته دل مخراش و مخروش
چو دیگ پخته شو تا کی زنی جوش

چو عشق دلبران گنج روانست
چنان بهتر که اندر دل نهانست

برو در عاشقی می سوز و می ساز
مکن راز دل خود پیش کس باز

ز بند جان خود برخیز و بنشین
مکن زین بیش حکایتهای شیرین

حکایت کنند شد از بسکه گفتند
درون فرسوده شد از بسکه رفتند

سخن نو نو چو گل باید شگفتن
نه چون بلبل حکایت باز گفتن

حدیث عشق اگر چه هست شیرین
ولی هر دم مکرر گشته هست این

برو زینجا سرا فسون که دارد
ز علم خود بیا تو زچون که دارد

بقدر خود بگو تا خود چه داری
هنر داری نفسی ورنه مرد سواری

چرا بیهوده گفتن پیشه کردی — نه چون مردان بخود اندیشه کردی
چو کار روزگارم کار زار است — مرا امروز با تو کارزار است
حدیثم داستان دوستان است — خطابم با خطیب بوستان است
ببیحش درکشم تا خود چه گوید — چه گوید جز ره نعره نپوید
مکن فریاد و خاموشی گزین تو — ببین در روی خود عین الیقین تو
چو بگشایم بیک نکته زبان را — ببندم نطق مرغ بوستان را
سؤالت اوّل از توحید پرسم — دوم ایمان سوم تجرید پرسم
مرا اوّل سخن با تو خوش است — بآخر ماجرا اندر صفا نیست
بیا بنشین ز اوّل باز گو تا — چرا ایزد ندارد مثل و همتا
سری بنهاد پیش هدهد آنگاه — خطا کردم مگیر استغفر الله
مرا دل ریش بود از درد هجران — از آن تندی نمودم با عزیزان
سر بنهاد در پیش پیمبر — کاجازت تا روم در پیش دلبر
فزون زین طاقت هجران ندارم — چنان مستم که گوئی جان ندارم
مخواه از عاشق دیوانه خدمت — که او خود سوخت از درد محبّت
سلیمانش اشارت داد و فرمود — کزین پس حال تو معلوم ما بود

بمرغان گفت با عشقش گذارید | چو تاب قوت نطقش ندارید
برون شد بلبل از پیش سلیمان | پی معشوقهٔ خود تا گلستان
وصال دوستش چون شد میسر | سخن نتوان نوشتن زین فزون تر
ایا عطار جان عاشقانی | تو آگاه از عطای غیب دانی
خداوندا تو ای معبود دیان | سمیعی و بصیر و فرد در جهانها
ببخشای گناه جمله عالم | از آن پس این ضعیف خسته جانم

در ختم کتاب

بسی گفتم بشرح از جان حکایت | حکایت را رسانیدم بغایت
بشرح جان اگر ادراک داری | قدم بر فرق هفت افلاک داری
وگرنه با تو گفتم شرح اسرار | بود چون پیش اخشم بوی گلزار
چه سود آید ازین آیینه داری | که پیش چشم کور آئینه داری
تو شهبازی و مرغان خشم و شهوت | بپایت بر نهادند بند غفلت

زبند دست غفلت پای بگشای
بفرق سدره بی سر بپیمای

در مناجات

خداوندا تویی دانای عالم — ز عالم برتری وز جان عالم

نه گیتی بود و نی ابلیس و آدم — نه عالم بود و نی ذرات عالم

تویی اول هدایت را بدایت — تویی آخر هدایت را نهایت

توآن پروردگار کردگاری — که بی حبر و قلم صورت نگاری

بدست خود گل آدم سرشتی — بسر بر سر گذشت ما نوشتی

بکیوان برکشی آنرا که خواهی — بخذلان درکشی آنرا که خواهی

گناهم گر ز ماهی تا بماهست — ولیکن رحمتت بیش از گناهست

ببخشی جرم عطار ای خداوند — نداری جان او در غفلت و بند

حکیمی و علیمی و قدیمی — غفوری و شکوری و حلیمی

بیامرزی برحمت همه عالم
که حی و غافر الذنبی و حاکم

تمام شد کتاب بلبل نامه

نزهت الأحباب

سنه ۱۳۱۴ش و ۱۳۵۲ق

نزهت الاحباب شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد وافر و ثنای متکاثر آفریدگاری را که نوع انسان را بر دیگر حیوانات بمرتبت نطق تفضیل کرامت فرمود و زبان ایشان را در نقش دهان عندلیب آسا بگفتار درآورد و آخشیجان را که ضد یک دیگرند در یک وجود باهم صلح داد جل جلاله و عم نواله و صلوات بی حد و تحیات بیعد از حضرت ربوبیت بروح مطهر و روضهٔ مقدس معنبر سید کائنات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و بر اولاد و اصحاب و احباب او باد بدان ای عزیز که این کتاب را **نزهت الاحباب** نام نهادیم حق تعالی توفیق رفیق گرداناد و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل و بلبل و مناظره ایشان و عتاب از طرفین و چون بنظر حقیقت بنگری حال اهل دنیاست و معیشت ایشان

و بالله التوفیق و الیه المرجع و المآب

(حکایت)

بلبلی از گلستان دور اوفتاد	وز غم گل سخت مهجور اوفتاد

شب همه شب نالها میکرد زار / صبر از وی کرد صحبت اختیار
هیچ آرامش نبودی روز و شب / روز و شب بودی میان تاب و تب
آه و فریادش بگردون میشدی / دم بدم از عشق محزون میشدی
عاشقی دل رفته و دور از دیار / بیکسی بی مونس و بی غمگسار
در چنین حالت چه پیشی گفت تراست / کین همه سرگشتگی از بهر تست
گفت با خود چون کنم از درد دل / من نیم با این ضعیفی مرد دل
از قضا را میگذشت آنجا صبا / تا رود سوی گلستان صفا
ناله بشنید هنگام سحر / از زبان مرغکی بس مختصر
رفت پیشش گفت کین فریاد چیست / این همه شوریدگی از بهر کیست
تو چه مرغی نام خود برگوی راست / کز فغانت بر تنم شد موی راست
گفت ما را بلبلی کردند نام / عشق گل بر جان ما بسته مدام
من ز عشق روی گل نالم همی / روز و شب در نالشم بی همدمی
گفت ای دل داده شیدائی مرا / من کیم کین نکته می پرسم ترا
گفت آری پیک راه عاشقان / هست لطفت دستگیر طالبان
تو صبائی در طلب در جست و جوی / در حریم وصل گل در گفت و گوی

کرد آغاز آن فقیر ناتوان — داستانی در فراق دوستان

بعد از آن یک گریست بسیاری ببرد — با دل پرخون و با رخسار زرد

دل بدرد آمد صبا را گفت بس — من ندیدم چون تو عاشق هیچ کس

گر ز من کاری طلب داری بگوی — گفت دارم ای صبای مشکبوی

رحمی کن بر دل مسکین من — شاد گردان خاطر غمگین من

گر ترا در گلستان افتد گذر — این غزل را پیش گل از من ببر

- غزل -

ای سر و سردار خوبان جهان — الامان از دست عشقت الامان

سخت زارم در فراق روی تو — رحمتی کن بر من ای جان جهان

گر تو جان خواهی روان بخشم ترا — زانکه تو جانی و من زنده بجان

صبر بی رویت ندارم یک نفس — طاقت هجرت ندارم یک زمان

گر بگریم در غمت بر من مخند — در برآیم بر سر کویت مران

من ز تو پر خار حسرت مانده ام — تو ز من فارغ میان گلستان

آخر از بهر خدا در ما نگر — تا بکی باشم ز عشقت در فغان

این غزل چون خواند بر باد صبا
کرد تحسینش صبای با صفا

بردن صبا نامهٔ بلبل به پیش گل و عاشق شدن او

بس صبا این بیتها بر لوح دل — نقش کرد و گفت خود را العجل
چون صبا نزدیک گل آمد ز راه — دید گل را در گلستان همچو ماه
دید گل در گلستان سرفراز — خوش نشسته از سر تمکین و ناز
دید گل را در چمن چون خسروی — مه ز رخسار لطیفش پرتوی
گل بدو گفتا کجا بودی بگوی — آنچه میباید ترا از من بجوی
گفت عزم آمدن کردم برت — تا ببینم دست و پا و هم سرت
مرغکی آمد بر من بس حقیر — بر کشیده نغمه های دلپذیر
داستانی چند پیش من بخواند — وز غم دل چند حرفی باز راند
رحمتی بر جان غمگینم نهاد — دست من بوسید و در پایم فتاد
گفت چون نزدیک آن زیبا رسی — پیش آن مه پارهٔ رعنا رسی
با خودش یک لحظه صاحب راز کن — آنگهی شعر مرا آغاز کن
گر اجازت میدهی تا این زمان — گفتهٔ او پیش تو خوانم روان

زر نمیدانی که او را نام چیست
من چنان دانم که بلبل نام اوست
عاشق روی نخست آن بیوفا
بارها آمد میان گلستان
چون مرا از گلستان بردند اسیر
گرد بستان و گلستان برگشت
گر نبودی عاشقی او مجاز
مردمی باید درین راه نخست
او مرا رسوا کند در هر مقام
چون من از کتم عدم باز آمدم
اینکه او باز آمدست ای بیوفا
حالیا آن شعر او را در نهان
تا نگردد باغبان واقف ازین
چون صبا برخواند آن بیت چنان
گفت این پوشیده باید داشتن

گفت میدانم تو یکساعت بپای
وصل رنگینم آرزو و کام اوست
بی نوائی خرقه پوشی بس گدا
عرض ما را برد آن بی خانمان
در پی احوال خود شد آن فقیر
تخم پیمان وفا داری نکشت
بعد من بودی بر آن آئین و ساز
باشد اندر عشق ورزیدن درست
کی بود او در ره معنی تمام
هر زمان زیبا و با ساز آمدم
برد مغز من از آن تندی چرا
نرم نرمی پیش ما جمله بخوان
ورنه خون او بریزد بر زمین
کرد اندیشه در آن باب آن نگار
تخم پنهانی بباید کاشتن

تا نماز شام این گفت و شنید | بود گل را با صبا تا شب رسید

گل صبوحی کرد اندر گلستان | شد منور گلستان در بوستان

چون بگلزار آمد خرم نشست | رونق گلهای بستان را شکست

چون بسی در خوب روئی ناز کرد | این غزل در مدح خود آغاز کرد

- غزل -

من نمیدانم چه نیکو دلبرم | گر لطیفی در زر و در زیورم

نیستم عاشق چرا هر صبحدم | پیرهن را تا بدامن میدرم

دوست میدارند مردم روی من | دل از ایشان من بدین رو میبرم

کس چه میماند بمن از شاهدان | بر سر خوبان ازین روشن ترم

آنچه در خوبیت دارم ای عزیز | در لطافت غیرت ماه و خورم

چونکه بر رویم سحرگه می فتد | از طراوت لاجرم زیباترم

دست بر دستم برند از گلستان | زانکه خندان روی و نازک پیکرم

بردن صبا نامهٔ گل به پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

چون صبا بشنید آن گفتار او | کرد تحسین بر چنان اشعار او

گفت ای گل راست گفتی این سخن — هست گفتار تو چون دُر عدن

بهره‌مند از تو باغ و بوستان — بی جمال تو مبادا گلستان

بادهٔ زر در دهان گل نهاد — لاله آمد پیش و در پایش فتاد

لؤلؤ افشان کرد بر فرقش سحاب — کین غزل خوش گفتی ای در خوشاب

چون بگفت این بیتها را در صبوح — با صبا گفتا مرا در تن چو رُوح

این غزل را نزد آن دیوانه بر — گو تو از عشق جمالم در گذر

تا نفرمایم ریاحین را به تیغ — سر ببرند از تو ایشان بی‌دریغ

این همه شور و شر و غوغا چیست — وین همه فریاد تو از بهر چیست

من ز تو بیزارم و آواز تو — من نخواهم شد دمی همراز تو

پادشاهی نیستی یا سروری — خواجهٔ با مال و ملک و زیوری

تو گدائی عشق با شه باختن — جوز بر گنبد بود انداختن

لقمه خور تا نماند در گلوت — ورنه آید سنگ خذلان در سبوت

گفت بسیاری از اینها با صبا — چون رسی پیشش بگو این ماجرا

گفت فرمان ترا من چاکرم — هرچه گوئی جمله پیش او برم

آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل

پیش از آن دم کآید از محبوب ذوق ‌ ‌ ‌ قمری آمد با دل مجروح و شوق
گفت از گل غیبت بسیار او ‌ ‌ ‌ داشت صد انواع درد کار او
کرد غمازی به بلبل هر زمان ‌ ‌ ‌ جان و دل در باخته بلبل روان
گفت ای بلبل ز من این پند گوش ‌ ‌ ‌ کن تلطف باش در هجران خموش
کین زمان در خدمتش دیدم محن ‌ ‌ ‌ گلستان از بوی آن مشک ختن
عشق میباز د بروی مرد و زن ‌ ‌ ‌ او گشاده روی خندانت چو من
هر که بوی آن گل نوبر شنید ‌ ‌ ‌ خویش را از عشق او رسوا بدید
کی جمال خویش کرده آشکار ‌ ‌ ‌ گفته اندر مدح خود بینی سه چار
زان همی ترسم که در دستان فتد ‌ ‌ ‌ در میان جمله مستان فتد
زانکه می آیند مردم میبرند ‌ ‌ ‌ هر یکی رنگی و بوئی میبرند
هر زمان با هر کسی دارد نظر ‌ ‌ ‌ از ز سوز عشق کی دارد خبر

سخت بیدردست از عشاق او
کی بود در راه حق مشتاق او

نومیدی بلبل از گل و رفتن او از باغ به بی وفائی گل

گفت بلبل من دگر نایم بباغ / زانکه دارم دل ز جور او بداغ
بی وفائی پیشه دارد این صنم / لاجرم از دور باگلی میپرم
هر بدانی سازگاری می کند / مهر پیوندی و یاری میکند
عاشق خود را همی راند ز پیش / میشدم نزدیک او با جان خویش
چون که با عاشق نمی سازد دمی / بهر دل ریشان ندارد مرهمی
من چرا آیم بباغ و بوستان / تا گرامیم میان گلستان
خوب رویان هستند در عالم بسی / نیست اندر نسل آدم نزد کسی
مشتری هستند او را بی شمار / من ندارم طاقت این کار و بار
در رهم صد خار محنت می نهد / هر دمم صد درد و زحمت میدهد
هر زمان بر رنگ و بو نازد همی / در ره عشقم زبون سازد همی
نالهٔ من ارغنون دیگر است / عاشقان را نالهٔ من در خور است
من سلیمان را غلامی کرده ام / جمله مرغان را گرامی کرده ام
او چه داند قدر چون من بلبلی / نیست پیش اهل دل جز یک گلی
گوئیا از عجز میرانم سخن / ورنه کی باشد حدیث ما کهن
هر چه میگویم سخن از درد دل / تو مگو آنجا که من گردم خجل

گفت آزرده دل باشد درشت   بی گنه نبود بدان پاداشت
چون بیاوردی ازو پیشم خبر   گر توانی از منش حرفی ببر
گفت نتوانم سخن گفتن ز تو   پیش آن رعنا گهر سفتن ز تو
گر برم حرفی بداند غمز من   زانکه او داناست اندر رمز من
صبر کن امشب که می آید صبا   نزد تو با صد عتاب و ماجرا
الوداعی کرد بلبل را و رفت   صبحدم باد صبا آمد شگفت
نالهٔ بلبل شنید از دور جای   کای صبا بهر خدا زودتر بیای
چون صبا را دید نالش کرد زار   همچو ابری کرد چشم او نثار
گفت آن دم با صبا احوال خویش   گرمتر شد هر زمان بر حال خویش
کای صبا از دوست پیغامی بده   گر دعائی غیبت و دشنامی بده
هر چه آن گل بر زبان آورده بود   یک بیک با بلبل مسکین نمود
وان غزل بر گفت که فرموده بود   خویش را در هر سخن بستوده بود

بلبل مجروح را مجروح کرد
هر غم دل بر زبان شروح کرد

غزل

ای چو من صد بنده و چاکر ترا — تا کی باشم چنین غمخور ترا

من چنین دور از وصال روی تو — باغبان شب تا سحر در بر ترا

ای مسلمان بر من مسکین ببخش — تا نگوید هیچکس کافر ترا

رحمتی کن بر من بی پا و سر — تا ببازم جان و دل بر سر ترا

خون ما بر خاک میریزی مریز — تا نگیرد داور محشر ترا

آه از آن مشاطه کو نقش تو بست — با زر و زرینه و زیور ترا

حال من تا تو نه بینی ای صنم — کی به پیغامی شود باور ترا

بر صبا چون کرد املا این غزل — گفت دارم عشق رویش از ازل

این غزل را هم بگوشش در رسان — در نهانی تا ندانند ناکسان

کان پریشان حال را بر جان ببخش — درد مند عشق را درمان ببخش

تا ببازم جان خود را در غمت — کی بدارم دست من از دامنت

چون شنید این نکتها برگشت باز — نزد گل آمد بهنگام نیاز

چون میان گلستان شد صبحگاه — گل شکفته بود همچون روی ماه

چون بیامد پیش روی گل رسید — مرحبائی کرد چون گل را بدید

گل بدو گفت ای صبا امشب مرا — در چمن تنها رها کردی چرا

گشت معلوم صبا آن گفتنش — تا ندانند دشمنان در سفتنش
حال را میگفت با گل سر بسر — کشته از عشق رخش از خود بدر
نازها میکرد گل در انجمن — چاک کرده هر زمانی پیرهن
بلبل شوریده گفتا زینهار — گر مجالی باشدت پیش نگار

این غزل را پیش آن دلبر بخوان
رخش دانش اندرین معنی بران

ندامت گل از استغنای خود و بخشیدن بزاری بلبل

باز گل اندیشهٔ بسیار کرد — عاقبت غم بر دل خود یار کرد
نرم شد در عشق بلبل خاطرش — شفقتی بنمود طبع ماهرش
گل بخنده گفت با باد صبا — ای ندیم من چه فرمائی مرا
چون صبا بشنید کردش آفرین — گفت چون دیر آمدی ای نازنین
اعتمادی نیست بر دوران حسن — زود گردد پاره شادروان حسن
حسن چون عمرست چون ناید بکس — دل بدست آور که کار اینست و بس
دستگیری کن چو داری دستگاه — بد مکن زیرا بدت آید براه
تو عروس خوب روئی دلفریب — عاشقان را کی بود از تو شکیب

این مصالح آنچنان بپسند رهی — خوب باشد گر مرا ور دل دهی
در سخنهامی که روح افزایدت — هر زمان از غیب در بگشایدت
نزد خود خوانش چو دیگر بندگان — تا شود خرسند چون خرسندگان
باشد اندر خدمتت چون او بپای — پیش تختت چون غلامان سرای
گل صبا را گفت این فرمان تراست — نزد خود خوانش اگر شه گر گداست

این غزل را در بدیهه همچو زر
کرد انشا با صبا گفتش ببر

غزل

ای مرا آتش داشته پیوسته دل — هر شکایتگان ز ما داری بهل
بار عشق روی ما بر جان منه — تا نگردی در غم هجران خجل
چشم راهی می کشم زود تر بیا — العجل ای باز زیبا العجل
پای ما چون سرو بستان زانتظار — هست با سودات تازانو بگل
با صبا همراه شو هنگام صبح — گر شکایت نیستت از ما بدل
بر سر پیمان عهدت آمدم — تا نگوئی دیگرم پیمان گسل
متصل میباش با ما روز و شب — راز دار ما شود شو متصل

روی من می بین که از خوبی گذشت
از جمال خوبرویان چگل

چون بخوانی این غزل با او بگوی   انتظارت میکشم زوتر بیوی
تا بخواهم عذر تو یکبارگی   زانکه از ما دیده آوارگی
هیچ اندیشه مکن از دشمنان   زانکه دارم بی تو دشمن دوستان
چون بدانند دوستان احوالها   رحمت آرند بر تو و بر آمالها
بوستان و گلستان آن تو است   بعد ازین جان من و جان تو است
باغبان را من کنم دل خوش ز تو   گرچه در دل دارد او آتش ز تو
روز و شب در مجلسم باشی مقیم   نزد من باشی مرا باشی ندیم
آنچه میگویم برو با وی رسان   گو مترس از ناکسان و از کسان
کرد کبک آن حکایتهای راز   از برای خاطر آن دلنواز
چون صبا را دید بلبل پیش رفت   مست عشق آمد دلش از خویش رفت
دست بوسی کرد و ز جان ناله کرد   دیده را چون ابر پر از ژاله کرد
گفت نه برگردم منت بسی   زانکه از من می کشی زحمت بسی
باز رستی از نگار سنگدل   دلبر هر جائی پیمان گسل

آوردن باد صبا مژده بلبل از گل و بر سر پیمان آمدن او

گفت با بلبل که شادی کن کنون / زانکه دولت مر ترا شد رهنمون
چون بسی گفتیم از دستان تو / گل بیاید بر سر پیمان تو
بعد ازین شکرانه میباید مرا / زانکه کردم درد جانت را دوا
گفت معشوقت که از رفته مگوی / هرچه ما گفتیم از گفته مگوی
کز برای عذر تو گفتم غزل / از صبا بشنو که دارد در بغل
کرد آغاز آن سخن را کارساز / آن سخنهائی که گفته بد براز
سربسر تفسیر کن در پیش او / تیرها انداخت پر از کیش او
کانتظارت می کشد برخیز زود / تا بمیرد هرکه باشد از حسود
مرهمی کن با من دل داده مرد / گر همی خواهی خلاص دل ز درد
گفت بلبل کای برادر راست گوی / تا در اندازم بپایت سر چو گوی
زانکه او شاهیست با خیل و حشم / پیش او باشند من صد کالعدم
بارها رفتم براه در حضور / تا رسد از پرتو رویش چه نور
نالهای صبح آخر کار کرد / بر دل و جان فتنه بیدار کرد
هیچ روزی یاد این غمگین نکرد / گوش بر آواز این مسکین نکرد

گر مرا باور بود از خواندنش ‌ ‌ با تو گویم سعی کن از آوردنش
گر بدانم یکدلست با من بکابن ‌ ‌ بر سرش بازم من این جان روان
کس چه میداند که آن عیار چیست ‌ ‌ خندهٔ او صبحدم از بهر کیست
تا بدام خود در آرد خاطری ‌ ‌ خون کند جان و دل هر ناظری
لاله از طنازی او دل بداغ ‌ ‌ ارغوان خون در جگر در صحن باغ
سنبل سیراب از وبا داغ و درد ‌ ‌ شنبلید از جور او رخسار زرد
طوطی سازنده قمری پیش او ‌ ‌ هست در شهر مطوق خویش او
این همه گویندگان دارد ندیم ‌ ‌ کی کند یاد من مرد سلیم
من نه آنم کو مرا بازی دهد ‌ ‌ چون مرا در دام آرد وا جهد
من ازین بازی بسی دیدم ز دهر ‌ ‌ شهد شیرین را شناسایم ز زهر
خیز میگوئی بیا با من براه ‌ ‌ کاستغفارت میکشد گلچهره ماه
من بقول او نیایم پیش او ‌ ‌ زانکه من هستم قوی دلریش او
راست میگوئی نشان او بیار ‌ ‌ تا کنم پیش نشانش جان نثار
گر نشان او بیاری بشنوم ‌ ‌ بر چنین کردار تو من نگردم
چون صبا بشنید از جا بر جهید ‌ ‌ از فرح آمد در آن گفت و شنید

پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع و در غفلت گذرانیدن

گفت بلبل وای ازین جان باختن
خویش را اندر بلا انداختن

ای گل نو خاسته باری بیا
تا ببینی حال مسکین مرا

تا ببینی حال این بیچاره را
عاشق دل داده غمخواره را

من نمیدانم چه سازم در فراق
زانکه می سوزم ز تاب اشتیاق

اشک ما چون خون همی آید روان
بر رخ زرد من مسکین دوان

شب همه شب تا سحر از نالشم
روز روشن میدهد شب مالشم

کس نمی پرسد ز من حال تو چیست
اینهمه فریاد و سوزش بهر کیست

محرمی باید که همرازم شود
ساز او مانندهٔ سازم شود

تا ز عشق خود بگویم چند حرف
کز برای چه بکردم عمر صرف

کس نه بیند ناله و سوز مرا
تا نه بیند هیچ شب روز مرا

چند گویم با دل مسکین خود
صبر کن با دل بده تسکین خود

این نصیحت نزد تو چون ماجراست
پند من در گوش او باد هواست

چون کنم دل را بصحرا افکنم
چند ازین خود را بغوغا افکنم

عاشقی ورزیده ام من سالها
این زمان دارم ازین اقوالها

کس ندارم تا بپرسد حال من / شمه برگوید از احوال من

آه و فریاد از چنین کردار خویش / باز گشتم دور از پرگار خویش

من چنین بی خویشتن بنشسته ام / عقد جان و تن ز هم بگسسته ام

از که نالم زانکه من این کرده ام / خویشتن را خویشتن آزرده ام

شکایت گل از بلبل به پیش باد صبا و عشق او با نقیر

باز بر گفتار بلبل شد نسیم / همچو شبنم باز بر گل شد مقیم

گل صبا را گفت بلبل بیوفاست / پیش ما آمد و نشستش عین خطاست

مدتی با ارغوان میباخت عشق / روز چندی یاسمن پرداخت عشق

خواهرم را آنکه نرگس نام اوست / عاشق او بود کین خوب و نکوست

هیچ گل در بوستان از وی نرست / کو نگفتش عشق او دارم بدست

یار هرجائی نمی آید بکار / ترک او کردم تو دست از من بدار

هر که با اوباش و جاهل دم زند / عرض خود بر باد بدنامی دهد

گفته بودندم سبکباری مکن / با کسان بد سیر یاری مکن

ورنه بلبل کیست کو خواهد نشان / تا بیاید نزد من در گلستان

این زمان آمد مرا این حال پیش / از که نالم چون زدم بر خویش نیش

بعد ازین پیشم سخن از وی مگوی — پیش او از بهر من دیگر مپوی

گر ترا دردی بود در ره مقیم — در ترا در عشق شد قلب سلیم

با گروه مختلف همدم مشو — پیش هر نامحرمی محرم مشو

در ره او محرم اسرار باش — واقف سر دل عطار باش

چون شنید این نکتها باد صبا — گفت ای فرخ رخ زیبا لقا

هرچه گفتی هست ازان بیشتر — لیک می ترسم که هنگام سحر

نالها پیش خدای خود کند — وز برای تو دعای بد کند

شادمانی تو دامن درگذار — بر هدف آید خدنگ جان شکار

هرکه او شب خیز باشد صبحگاه — حق نگرداند دعای او تباه

خاصه چون او مرغکی شیرین نفس — خلق را بر داستان او هوس

زنده دل مرغیست کو شب تا بروز — در میان باغ مینالد بسوز

پادشاهان را هوای صحبتش — هست و میدارند دائم حرمتش

عاشق خود را بخوان و خوش بگوی — نیک اندیشان خود را بد مگوی

در بخواهی پیش تو باشد بپای — آنچنان گوینده دستان سرای

در چمن جایی دهم او را مقام — تا بنالد خوش در آنجا او مدام

[illegible]

گشت راضی گل بدین گفتارها — گفت باید کرد شب این کارها
لیک شرطی هست آن با وی بگوی — تا نگرداند ز ما من بعد روی
از گل رخسار ما برگی ببر — نزد آن دیوانهٔ شوریده سر
کین نشان مهر خوبانست بیا — بی بهانه صبحدم نزدیک ما
چون صبا شد باز از صحن چمن — برد برگ گل از آن گل پیرهن
آن همه نالهٔ صبا از دور جا — می شنید و گفت هان دیگر میا
ناگهانی آن صبا آمد نهان — در گلستان از برای گل عیان
گفت آخر جای بلبل خود کجاست — تا ببینم منزلش چون گل کجاست
چون صبا نزدیک بلبل شد پگاه — در نهانی از نشان نیک خواه
رنگ روی برگ گل بلبل بدید — بر زمین چون مرغ کشته می طپید
داستانی اندرین معنی بخواند — هر غمی کان بود از دل باز راند
برگرفت آن برگ گل را بوسه داد — در قدمهای صبا عمری نهاد
گاهی صبا بی تو مبادا بوستان — وز نسیمت تازه بادا گلستان
شد یقینم از سر صدق و صفا — آمدی این بار پیشم ای صبا
بعد ازین می آیم و جان میدهم — جان خود از بهر جانان میدهم

آوردن باد صبا بلبل را نزد گل و وصال ایشان باهم

هر دو با هم آمدند تا گلستان / رفت و اورا برد نزد دلستان
چون جمال گل بدید آن مستمند / از زبان خویشتن برداشت بند
در مدیح گل بصوت دلربا / داستانی خواند در پیش صبا
در میان ناله و زاری گذار / گفت دورم بعد ازین از خود مدار
گل بچشم مرحمت در وی نگاه / کرد و گفت ای مستمند بیگناه
عالمی را بر سرم بفروختی / این چنین دستان زکه آموختی
عاجزا از گلستان آوارگی / می کنی دیگر مکن بیچارگی
روز و شب در بزم ما می باش شاد / باده می نوش و مده خود را بباد
در وصال یار محرم باش خوش / با می صافی تو همدم باش خوش
هر زمان در وصل یار کامگار / باش دور از آفت رنج و غبار
در جمال گل نظر بازی مکن / بر دل و بر جان خود بازی مکن
باغبان را چون ز بلبل شد خبر / در گلستان رفت آن شوریده سر
روز و شب با گل همی بازد هوس / با صبا و گل شدست او هم نفس
باغبان را آتشی در جان فتاد / پیش گلزار آمد و کین در نهاد

صبحگاهی بدکه آمد سوی باغ
دل ز دست بلبل مسکین بداغ

آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نومید شدن بلبل

هر گلی کان بود بر شاخی بچید
بلبل بیچارگان حالت بدید

در معنی از زبان عشق سفت
این غزل بر سرگذشت خویش گفت

غزل

سالها بودم ز عشق گل بدرد
با دو چشم پر ز خون و روی زرد

نوشش وصالی بدرخ این باغبان
تا چه آمد بر سرش از گرم و سرد

برد محبوب مرا از گلستان
از بدی بر جان ما کرد آنچه کرد

بعد ازین خاک سر کویش ببار
بار او بر چشم ما کن همچو گرد

چون نکردم شکر ایام وصال
پیش آمد باز این دوران بدرد

ای دل غمدیده با دوران بساز
یا برو طومار دعوی در نورد

ناله کردن تا چه بگشاید مرا
این غمان از باغبان باید مرا

رفت بلبل از پی گل تا شهر
تا چه می آید بروی گل زدهر

دید سوراخی در و گل ریخته — آتشی در زیر آن انگیخته
آب روی گل از آنجا می چکید — این غزل میگفت بلبل می شنید
هر که را زنگی بود بی گرد فتنه — بیشکی هر کس بره دارد نظر

غزل

وان کسی را کاتشی در جان بود — آتشش در جان چه باشد کارگر
ترک چشمی هر که را ز دنا دکی — دارد از دست زمانه در جگر
هر چه من با عاشقان کردم بجور — گردش ایام آورد شش بسر
من چنین در آتش از کردار خویش — بلبل بیچاره از من بیخبر
ای صبای خوش نسیم خرم دم — باد سردی بر من دگر می ببر
این بگفت و گشت خامش تا بر فت — از وجود نازنینش جان بدر

گر تو داری خاطر عطار وش
باشی از فیض خدا صاحب نظر

نالیدن بلبل در فراق گل

بلبل از باد صبا در بوستان — نوحه میکردند بهر دوستان
مدتی فریاد و زاری در چمن — کرد بلبل پیش نسرین و سمن

کار دنیا این چنین است ای پسر | الحذر از کار دنیا الحذر
آمدند آنجا همه مرغان باغ | با دل پر درد با جانی بداغ
گریه و زاری همی کردند و آه | شب همه شب تا بوقت صبحگاه
عارف مرغان که طوطی نام اوست | شکر شیرین همه در کام اوست
تعزیت چون داد بر شاخی نشست | گفت از بالای گردون تا به پست
از ملک تا بانسان و پری | وز سلاطین تا گدا و لشکری
کس نماند در جهان بر روی خاک | بلکه زیر خاک خواهد رفت پاک
ای خوشا آنکس که او چالاک رفت | دل بدست آورد و زیر خاک رفت
کی بقا دارد جهان ای بوالهوس | کی بماند این جهان با هیچکس
از گل و گلزار و گلشن دور شو | در جهان معنوی مستور شو
دوست میداری خدا در دیار | گردنت آزاد گرداند ز بار
گردن دیو طبیعت را بزن | بیخ شهوت از زمین دل بکن
گر تو در بند هوا باشی مقیم | کی شود قلب تو ای خواجه سلیم

زهد و تقوی و ورع را کاربند
رندی و می خوارگی تا چند چند

حکایت

آن شنیدی گفت پیری با پسر — کای پسر از کار دنیا الحذر
خدمت پیران خود کن روز و شب — تا شود از خار تو پیدا رطب
آئینهٔ جانرا صفا کن بذکر — کل مصنوعات را می بین بفکر
در طریقت چون زدی دم ای فقیر — هر که را بینی فتاده دستگیر
گریه و زاری مکن بر مردگان — کین گناهست نزد حق ای کاردان
گر توانی بهر ایشان خیر کن — اندرین معنی که گفتم سیر کن
بوستان و گلستان از گل نماند — اینهمه از وی بماند و او نماند
عمر اصحاب عزا بسیار باد — خاطر غمخوارگانش شاد باد
این بگفت آمد بزیر از شاخسار — نزد بلبل شد گرفتش در کنار
دلدهی دادش که مگری پیش ازین — او برحمت باد از جان آفرین
هر که آنجا بود از پیر و جوان — هر کسی گشتند از سوی روان
ماند بلبل با دلی پر داغ و درد — روز چندی ناله و فریاد کرد
در فراق یار خود جان را بداد — رفت سوی عالم معنی چو باد
ما دگر خواهیم رفت از این جهان — کس نماند در زمانه جاودان

در مناجات و ختم کتاب

یا الهی رحمت آور از کرم * جمله را از لطف گردان محترم
فیض بخش از فضل بر عطار خویش * تا بگوید خاطرش اسرار خویش
گر ندارد طاعتی ای ذو الجلال * از کرم بخشش بفضل با نوال
در حریم وصل او را شاد کن * جانش از بند بلا آزاد کن
پادشاهی و کریمی و رؤف * هم عطا بخشی و هم فرد و عطوف

بر تو دارم جمله امید از کرم
یا الهی عفو کن یا ذو النعم

تمام شد نزهت الأحباب

کتبه جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

(۱۳۱۲)

هو المستعان

این عمر که بینی آب به بینی آنرا
نقشی است که بر آب به بینی آنرا
دنیا خوابی است و زندگانی در وی
خوابیست که در خواب به بینی آنرا

سنه ۱۳۵۴ هجری

مخفی نماناد که این سه کتاب بلبل نامه و نزهت الاحباب

مفتاح الفتوح که از کتابهای شیخ عطار میباشد بیاد بناکام

سید عبدالله میر کمالی بطبع رسانیدم و این چند جلد دیگر را

مفتاح الفتوح

هم که در تحت طبع است که جوهر الذات و میلاج

و الهی نامه و مختار نامه میباشد بهمین زودیها از طبع

خارج میشود و محل فروش کتابخانه میر کمالی جلوخان

کوچک مسجد شاه

مفتاح الفتوح شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

پناه من بهستی کو نمیرد   بآهی عذر عصیان در پذیرد
قدیم لم یزل معبود بیچون   پدید آرندهٔ این هفت گردون
برافرازندهٔ چرخ مدور   برافروزندهٔ خورشید انور
قدیم و قادر و گویا و بینا   سمیع و عالم و بی مثل و همتا
کریم و راحم و غفار و ستار   کبیر و حاکم و قهار و جبار
منزه ز احتیاج جفت و فرزند   مبرا از شریک و شبهه و مانند
نه بر جا و نه خالی گشته از جا   ازو قائم وجود جمله اشیاء
همو شد کردگار عرش و کرسی   همیدون خالق جنی و انسی
ز مخلوقاتش از مه تا بماهی   دهد بر پاکی ذاتش گواهی
خرد را دانش آموزی همو داد   تمامت خلق را روزی همو داد

اگر فاجر وگر از اهل برّند | همه بر وحدت ذاتش مقرّند
چو خواهی سرّ توحید بیابی | بجز او کس را مبین گر می‌توانی
بجز او نیست چیزی دیگر ای دوست | ازو میدان اگر مغزست وگر پوست
بجز او ظاهر و باطن دگر نیست | چه باشد دل دماغت گرچه گر نیست
اگر صورت اگر معنیست ای یار | ازو باشد وجود هر دو در کار
چو وصفی بشنوی زاوصاف ذاتش | در آن یک وصف جامع دان صفاتش
چو ذاتش را حقیقت کس نداند | یقین وصفش بوصف کس نماند
ز هر ذره اگر تو باز خواهی | ز بیچونی او یابد گواهی
چو لطفش عاصیان را پاس دارد | همه عصیانشان طاعت شمارد
چو عفوش بر مطیعان خرده گیرد | همه کردارشان ناکرده گیرد
بستاری چو پوشاند گنه را | نماید نیک مر حال تبه را
چو عفوش دست گیرد مجرمان را | بپای مزد بخشد شان جهان را
سحاب لطفش از یک قطره بارد | دو عالم را پر از رحمت بدارد
چو قهرش ذره پیدا کند دود | شود صد ملک از آن زیر و زبر زود
نسیم لطفش ار بر دوزخ آید | درو صد چشمهٔ حیوان گشاید

سموم قهرش ار بر جنت آید … سرای درد و رنج و محنت آید

بهشت از فیض جودش رشحه دان … جحیم از تف قهرش شعله دان

بکرد از لطف و قهر خود معین … دو فرقت اندرین عالم معین

تمامت را بقدرت کرد پیدا … ز پشت آدم و وز بطن حوا

گروهی را بلطف خود نوازد … بقهر خویش قومی را گدازد

نه آنها جسته در فطرت پناهی … نه اینها در ازل کرده گناهی

ز جمله برکشیده اولیا را … وزیشان برگزیده انبیا را

قلوب اولیا را جمله یکسر … بنور لطف خود کرده منور

بدان نورند یکسر گشته بینا … شده پنهان بریشان آشکارا

بدو بینند هر حرفی که خوانند … وزو دانند هر علمی که دانند

بدو گویند هر لفظی که گویند … وزو جویند هر چیزی که جویند

بدو گشته غنی از خود فقیرند … بدو زنده شوند از خود بمیرند

چشاند هر یکی را از محبت … شراب قرب از کاس مودت

نهد بر فرق هر یک تاج خلعت … از آن تا چند گشته شاه ملت

کند گویا زبانهاشان بحکمت … شود آسوده جانهاشان بحکمت

هر آن نعمت که با ایشان عطا کرد / همه از بهر جاه مصطفی کرد

در نعت حضرت سید المرسلین علیه السلام

درود از حضرتش بر جان آنکس / که نامد مثل او اندر جهان کس

ملائک با بشر جمله طفیلش / نبوده با کسی پیوند و میلش

بهین و برترین آفرینش / سر و چشم خرد را تاج بینش

خرد بینا بنور روی او شد / معطر از نسیم کوی او شد

زمین و آسمان و عرش و کرسی / بهشت و دوزخ و جنی و انسی

ز بهر اوست بشنو از دل پاک / بدین روشن دلیلی هست لولاک

مرفه انبیا در زیر جاهش / مشرف اولیا از خاک راهش

بجودش انبیا گشتند محتاج / ز لطفش اولیا بر سر نهند تاج

فتوح انبیا و اولیا زوست / چه گویم گر بدانی جمله خود اوست

درین عالم هر آن کو برتری یافت / ز خاک درگه او سروری یافت

از آن از آفرینش برتر آمد / که از جمع رسل او سرور آمد

شنیدی در شب اسری کجا شد / همه تابع بدند او مقتدا شد

کهی کرد او بیک انگشت چون سیم / بشمشیر اشارت مه بدو نیم

دلیل معجزتش که سوسمار سے — گهی بد عنکبوتش پرده داری

بمعنی بد مقدم بر همه کس — اگرچه صورت او آمد از پس

هنوز آدم میان آب و گل بود — در آن حضرت نبی حاضر دل بود

بصورت آدم او را گر پدر بود — بمعنی او پدر آدم پسر بود

عملها را بحضرت رابطه اوست — اگر مقبول گردد واسطه اوست

سزای جمله حق را در خور آمد — تمامت سروران را رهبر آمد

محمد در شریعت نام او دان — ولیکن در حقیقت احمدش خوان

بیفکن میم احمد از طریقت — که تا نامش بدانی در حقیقت

خدا را در الهیت احد خوان — نبی را در عبودیت یکی دان

چو حق اندر خدائی فرد و داناست — نبی در بندگی بی مثل و همتاست

یقین دان تا که نشناسی خدا را — ندانی قدر و جاه مصطفی را

تو او را چون بدانستی تمامست
ترا کار دو عالم با نظام است

در نصیحت فرماید -

بدان ای یار اگر هستی سزاوار — که بر گوش دلت گویند اسرار

ز من بشنو تو ای یار یگانه — چو آمد این سخن اندر میانه
ز خود چون می شناسی نیک و بد را — بمعنی با تو گویم حال خود را
نبد در خاطرم ای مرد معنی — که تا من باشم اندر حسن دنیا
بنظم آرم درین شیوه کتابی — که بنویسم سوالی را جوابی
بتازی و دری منظوم و منثور — که تا گردم درین تصنیف مشهور
بقصد منزل بدم زین دور جانا — که تا بر من نگیرد هیچ دانا
شبی خوشتر ز صد نوروز فرخ — بلکش ساعت به از صد روز فرخ
بزرگی کردم اندر خواب آگاه — که من در تابش بودم خفته ناگاه
مرا گفتا چو برخیزی تو از خواب — کتابی جمع کن از بهر احباب
بنظم آور یکی نیکو رساله — که تا طالب برد زانجا نواله
رسوم راه و ترتیب قواعد — که باشد ره روان را زو فواید
بلفظ اندک و معنی بسیار — مقرر کن تو بر تقریر اسرار
سخن گو اندر و روشن برهان — تو مفتاح الفتوحش نام گردان
چو من زان خواب خوش بیدار گشتم — ورقهای کتابت در نوشتم
دو هفته ماند از من هیچ کاری — نکردم خواب خود را اعتباری

تن بزن چند گویی ای عطار	هر کسی مرد این بیابان نیست

وله ایضا

راه عشق تو که اکسیر بلاست	محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن	هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو کز فنا	کمترین چیزی که می زاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فاء فنت	هر چه در هر دو جهان شد از تو راست
در چنین دریا که عالم ذره ایست	ذره هست آمدن یارا کراست
گر ازین دریا بگیری قطره	زیر او پوشیده صد دریا نهاست
بر نثاری جان و ایمان گم کنی	گر درین دریا بری یکذره خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز	کین نه کار ماست نی کار شماست
گر گدائی را رسد بوئی ازین	تا ابد بر هر چه باشد پادشاست
دم میار و دم و ازین سر شگرف	هر که را یکدم سر این ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست	این نمی خواهند کین معنی جداست
آنچه میگوییم ز پور پارسیست	فهم این نی کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار	تا بدانی تو که این معنی کجاست

در دل عشاق از تعظیم او — کبریای خلق از کبر و ریاست
محو کن عطار را این جایگاه — کین نه کسب اوست بل عین عطاست

و له ایضاً

پیشگاه عشق را پایان که یافت — پایگاه فقر را پیشان که یافت
درمیان این دو شد سه کل خلق — جمله مردند و اثر زیشان که یافت
رخنهٔ جوئی خلاص خویش را — رخنهٔ جز مرگ ازین زندان که یافت
ذرهٔ این درد عالم سوز را — در زمین و آسمان درمان که یافت
آفتاب آسمان غیب را — در فروغش کفر با ایمان که یافت
چون بتافت آن آفتاب آواز داد — کان هزاران ذره سرگردان که یافت
ابر بر دریا بسی بگریست زار — لیک دریا گشت و آن باران که یافت
گشت مستهلک درین دریا دو کون — گر کف کل بود در طوفان که یافت
چون دو عالم هست فرزند عدم — بس وجودی بی سر و سامان که یافت
چون دو عالم نیست جز یک آفتاب — ذرهٔ در سایهٔ پنهان که یافت
چون همه مردند دمی میرند نیز — آب حیوان زین همه حیوان که یافت
بر فلک رو این دم از عیسی بپرس — تا خر رهوار بی پالان که یافت

چو از غیب است پس بی‌عیب باشد
کسی داند که مرد غیب باشد

چنان گویم که هر عارف که خواند
نثارش جان و دل بر سر فشاند

چو عالی همت آمد مرد معنی
نجنبد همت الا در معنی

سخن کو راست اندر معنی خویش
که جویای معانی گشت درویش

سخن را چون معانی راست باشد
ز گوینده چرا واخواست باشد

بلی اهل سخن باید که خواند
که تا مقصود گوینده بداند

کسی کاهل سخن نبود بخندد
ز تو هر کس سخن را کی پسندد

چو او نااهل باشد وقت او خوش
ز انکارش نباید شد مشوش

اگر با هندوی گوئی بتازی
بخندد بر تو و گیرد ببازی

نباید شد بانکار وی از جای
که او سر بازمی نشناسد از پای

- وله ایضاً فی الغزلیات -

در دلم افتاد آتش ساقیا
ساقیا آخر کجائی هین بیا

هین بیا کز آرزوی روی تو
بر سر آتش بماندم ساقیا

برگیاه نفس بند آب حیات
چند در دم نفس را همچون گیا

چون سگ نفسم نمداری بیافت
پاک شد تا همچو جان شد باصفا

نفس با همرنگ جان شد گوییا
نفس چون من بود و جان چون کیمیا

نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت
ذره‌ای نی روح ماند و نی ریا

زان همی‌خواهند ما را تا کنند
خاک ما در چشم انجم توتیا

روز روز ماست می در جام ریز
می می جان جام جام اولیا

آسیا بر خون بران از آب چشم
چند گردی گرد خود چون آسیا

خویشتن ایثار کن عطار دار
چند گویی لا علی ولا لیا

وله ایضاً

این عجب دردیست دل را بس عجب
مانده در اندیشهٔ او روز و شب

او فتاده بی ره و بی پا و سر
همچو مرغ نیم بسمل زین سبب

چند خواهم بود در وادی عشق
در میان خاک و خون در تاب و تب

پرده برگیرند از پیشان کار
هرکه دارد از نسیم او نسب

ای دل شوریده چندی بسته
تازه گردان چند باشی در تعب

برگشادی جان ما اسرار عشق
گر نبودی در میان ترک ادب

پر سخن دارم ولیکن چه سود
چون زبانم کارگر نیست العجب

آشکارا آن و پنهانی نگر
اینت کار مشکل و راهی دراز

یار ما با ما فتاده در طلب
اینت رنج سخت و درد بو العجب

دائم ای عطار با اندوه باش
تا ز حضرت امر آید کالطرب

وله ایضاً

اگر تو عاشقی معشوق دور است
ره عاشق خرابی در خراب است
دل عاشق همیشه در حیاتست
نصیب زاهدان اظهار راست
جهانی کان جهان عاشقانست
درون عاشقان صحرای عشق است
در آن صحرا نهاده تخت معشوق
همه دلها چو گلهای شکفته
سراینده همه مرغان بصد لحن
از آن کم میرسد هر جان بدین جشن

وگر تو زاهدی مطلوب حور است
ره زاهد غرور اندر غرور است
دل زاهد همیشه در عبور است
نصیب عاشقان دائم حضور است
جهانی ماورای نار و نور است
که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است
بگرد تخت دائم جشن و سور است
همه صفها چو صفهای طیور است
که در هر لحن صد سور و سرور است
که ره بس دور و جانان بس غیور است

طریق جستن این جشن خواهی — ز حسن و عقل و جان و دل عبورست
اگر آنجا رسی بینی وگرنه — دلت دائم ازین پاسخ نفورست
خردمندا مکن عطار را عیب — اگر زین شوق جانش ناصبورست

ولہ ایضاً

هر دلی کز عشق تو آگاه نیست — گو برو کو مرد این درگاه نیست
هر که را خوش نیست با اندوه تو — گر دلش خونی شود دلخواه نیست
ای دل ار مرد رهی مردانه شو — زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
عاشقان چون حلقه بر در مانده‌اند — زانکه نزدیک تو کس را راه نیست
تا بگریه دل دمی از درد تو — جان من از ذوق تو آگاه نیست
برسر آ ای دل ز جاه نفس زانکه — یوسف مصر تو اندر چاه نیست
چند گردی همچو گوئی گرد خویش — عاشق اندر بند مال و جاه نیست
در ره ای عطار تن در نیستی — زانکه آنجا مرد هستی شاه نیست

ولہ ایضاً

روی تو شمع آفتاب بس است — موی تو عطر مشکناب بس است
روی چون روز در نقاب مپوش — زلف شبرنگ تو نقاب بس است

بجفا گر کشید دست سر زلف — چین ابروی تو جواب بس است

گر همه عمر این خطا کردم — در همه عمرم این صواب بس است

تاب در زلف دلستان چه دهی — دل من بی تو جای تاب بس است

چه زنی در من آتشی که مرا — در گذشته ز غرق آب بس است

تا ابد پیش آن روی ترا — لب میگون تو شراب بس است

مجلس انس تشنگان ترا — عرق روی تو گلاب بس است

گر زمانی طلب کنم سی روز — از توام سی در خوشاب بس است

نالهای من اندر آن مجلس — همچو زیر و بم رباب بس است

گر نمکدان تو شکر ریزد — دل پر شور من کباب بس است

دل عطار تا که جان دارد — گنج عشق ترا شراب بس است

وله ایضا

هر دل که ز عشق بی نشان رفت — در پرده نیستی نهان رفت

از هستی خویش پاک بگریز — کین راه به نیستی توان رفت

تا تو نکنی ز خود کناره — کی بتوانی درین میان رفت

صد گنج میان جان کسی یافت — کین بادیه از میان جان رفت

راهی که بعمرها روی تو — مرد ره او بیک زمان رفت
هان ایدل خسته عمر بگذشت — تا کی خسپی که کاروان رفت
ای جان جهان چه می نشینی — برخیز که جان شده جان رفت
از جمله نیستان این راه — آن برد سبق که بی نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد — کی هست توان باسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین بود — مرغی که زشاخ لامکان رفت
عطار چو ذوق نیستی یافت — از هستی خویش برکران رفت

وله ایضاً

آفتاب رخ تو پنهان نیست — لیک هر دیده محرم آن نیست
هر که در عشق ذره ذره شده — پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره شو هوای جانان را — که بجانان رسیدن آسان نیست
شادی وصل او کسی یابد — که درین وادیش غم جان نیست
مرد جانان شو ار تو هستی مرد — زانکه نامرد مرد جانان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا — هرچه دیگر کنی تو درمان نیست
سر درین راه باز و سر برنه — زانکه ره را امید پایان نیست

بخود از بیخودی کردم سفرها — همی دیدم درین معنی نظرها
ندیدم خویشتن را اهل این کار — همی گفتم من و این کار زنهار
بدل گفتم کیم من یا که باشم — که از خود قیل و قالی بر تراشم
نکردم بی اجازت کار هرگز — نگویم این سخن زنهار هرگز
خداوندش نوشته صد مجلد — همه علمی که او باشد مخلد
ز هر کس خوانده نی از کس شنیده — بالهام از خدا پروی رسیده
تمامت درها سفته درینجا — نمانده هیچ ناگفته درینجا
که باشم من که یارم این سخن گفت — درین معنی جواهر یا دُر سفت
درین اندیشه بودم گاه و بیگاه — که تا خود چون کنند از غیبم آگاه
بخود بودم فرو رفته یکی روز — بدم در سینه تاب و جگر سوز
چنان مستغرق آن حال بودم — که فارغ از همه احوال بودم
در آن دم حالتی دیدم نهانی — که شد بر خاطرم کشف معانی
همی بودم زبانی دیر دربند — گشاد آن بند از جانم خداوند
در آن حیرانی و حیرت که بودم — بسمع دل از آن حضرت شنودم
که ای مسکین نگهدار این اشارت — مده آرایش لفظ و عبارت

مشو دربند شعر و شاعری را
تو تقریر معانی کن درین کار
معانی را بهم دقت خود دان
از آن حالت بخود چون بازگشتم
بجان گفتم شدم معتاد رایش
منم ذره وجود او چو خورشید
وجود ذره ام گر شد هویدا
چو یک سر عالم معنی گرفتم
وگر نه هیچکس را دل پذیرد
سخن زانجاست ای مرد یگانه
بجان و دل بشنو از من تو مطلق
سخن بی طرز او بی ساز آید
اگر بر طرز او گوئی سخن را
اجازت چونکه هست از حضرتش کن
چو از این حضرت اجازت شد چه باکم

دو بیتی دان عبارت پروری را
بجان و دل معانی دوست میدار
که معنی از تو می جویند مردان
چو معنی با خرد همراز گشتم
سرم بادا فدای خاک پایش
دل و جانم از آن حضرت برآمد
هم از خورشید ذاتش گشت پیدا
بدورانی بدو باید شگفتم
وجود ذره عالم بگیرد
بهانه دان مرا اندر میانه
بگوید کس سخن زین بهتر الحق
اگر گوئی بکاری باز آید
دو صد طعنه زنند بر عیب ما را
همی گویم سخن گستاخ و چالاک
بگو آید سخن از طبع پاکم

صد هزاران جان صدیقان راه | غرقهٔ این راه شد جانان که یافت
ای فرید از فرش تا عرش مجید | ذرهٔ هستی درین دیوان که یافت

وله ایضا

بس او کبر کین ره پیش رو ست | که راه عشق بی بردن نه خرد است
عدوی جان خویش و خصم تن گشت | در اول گام هر که این ره سپرد است
کسی داند فراز و شیب این راه | که سرگردانی این راه برد است
کهی از چشم خود خون می فشاند ست | کهی از روی خود خون می سترد است
گرش هر روز صد جان میرسید ست | صد و یک جان بجانان می سپرد است
دلش را صد حیات تازه بود ست | اگر از غمش یکساعت بمرد است
ز مستانی که بر سر میزنندش | قدم در عشق محکم تر فشرد است
کسی چون ذره گردد این هوا را | که دم اندر هوای خود شمرد است
بسا آتش که چون اینجا رسید ست | شده آبی و همچون یخ فسرد است
بسا دریا کشش پا گیره گوهر | گر اینجا قطرهٔ آبش ببرد است
مشو تو پیش صف بی مرد و بی زن | که خفتان تو اطلس خیست برد است
درین وادی دل عطار وحشی | ز حیرت جلدتر زان مرد گرد است

وله ایضاً

تاب روی تو آفتاب نداشت　　بوی زلف تو مشک ناب نداشت

لعلت از آفتاب کرد سؤال　　کانچه او داشت آفتاب نداشت

خازن خلد هشت خلد بگشت　　در خور جام تو شراب نداشت

ذرهٔ پیش لعل سیرابت　　چشمهٔ آفتاب تاب نداشت

گفت تا سر گشاد چشمهٔ تو　　آب حیوان چون گلاب نداشت

همچو او آب خضر و کوثر و سم　　زیر لب لولوی خوشاب که داشت

چشمهٔ بی آب کی بکار آید　　زرد از آن شد که یکحباب نداشت

همه دعوی او زوال آمد　　این سخن آفتاب تاب نداشت

دور از روی همچو خورشیدت　　چشم من نیم ذره خواب نداشت

کیست کز چشم مست خون ریزت　　باده ناخورده دل خراب نداشت

کیست کز دست فرق شکنیت　　دست بر فرق چون ذباب نداشت

کیست کز عشق لالهٔ رخ تو　　رخ چو لاله بخون ناب نداشت

گرچه صیدم مرا مکش بعذاب　　کس چو من صید را عذاب نداشت

کس بخون ریزی چنین لاغر　　تا که فربه شود شتاب نداشت

من چنان لاغرم که پهلوی من جز دل از لاغری کباب نداشت
تا که صید تو شد دل عطار سینه خالی ز اضطراب نداشت

وله ایضاً

ربی کان بره پنهان اندر نهانست چو پیدا شد جهان اندر جهانست
چه میگویم چه پیدا و چه پنهان که این بالا و پیدا و نهانست
چه میگویم چه بالا و چه پستی که این بیرون از اینست و از آنست
چه میگویم نه بیرون و درونست که بیرون و درون گفت زبانست
چه گویم آنچه هرگز کس نگفتست چه دانم آنچه هرگز کس نداشت
گمانی چون برم چون کس نبردست نشانی چون دهم چون بی نشانست
مکن روباه بازی شیر مردا خموشی پیشه کن کین ره عیانست
برو از پوست بیرون آی کین کار نه کار تست کار مغز جانست
فنا اندر فنایست و عجب این که اندر وی بقای جاودانست
برو عطار تن زن زانکه این شرح نه کار تست کار رهبرانست

وله ایضاً

همه عالم خروش و جوش آنست که چیزی اینچنین پیدا نهانست

ز هر یکذره خورشیدی هویداست
ز هر یک قطره دریائی رواست

اگر یکذره را دل بر شکافی
ببینی تا که اندروی که جاست

از آن اجسام پیوسته درهم
که این ذره بدان یک مهر باست

نه توحیدست آنجا و نه تشبیه
نه کفر است و نه دین لی هردو است

اگر جمله بدانی هیچ دانی
که این جمله نشان از بی‌نشانست

دلی را کش از آنجا نیست قوتی
میان اهل دل دستار خوانست

دل عطار باشد غرق این ره
همه پنهان او عین عیانست

وله ایضاً

بیا که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست
بیار باده که عاشق نه مرد طاماتست

درآن مقام که جانهای عاشقان خوشند
چه جای مرد فروشان دیر افاتست

کسی که دیر نشین مغان بود چه غمست
چه مرد دین و چه شایستهٔ عباداتست

مگو ز خرقه و تسبیح از آنکه این دل تنگ
میان بسته بزنار در مناجاتست

ز کفر و دین و ز نیک و بد و ز علم و عمل
برون گذر که برون زین نشیب مقاماتست

اگر دمی بمقامات عارفان برسی
شوی یقین که بجز عاشقی خرافاتست

چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق ‌‌ ‌ از آنکه لذت عاشق ورای لذاتست
مقام عاشق و معشوق دان که واپرسان ‌‌ ‌ که حلقهٔ در معشوق تا سمواتست
بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهی ‌‌ ‌ که زاد راه فنا دردی خراباتست
بگوی نفی فرو شو چنانکه بر نائی ‌‌ ‌ که گرد دائرهٔ نفی عین اثباتست
نگه مکن بدو عالم از آنکه در ره دوست ‌‌ ‌ هر آنچه هست بجز دوست عزی و لاتست
اگرچه شاه شدی مات هر گدائی شو ‌‌ ‌ که شاه قطع یقین آن بود که شهماتست
بباز هر دو جهان و بمان که سود کنی ‌‌ ‌ از آنکه در ره ما ماندن از مهماتست
ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطار ‌‌ ‌ که باقی ره عشاق فانی الذاتست

وله ایضاً

تا چشم بر نه دوزی از هر که در جهانست ‌‌ ‌ در چشم دل نیاید چیزی که مغز جانست
در عشق درد خود را هرگز کران نه بینی ‌‌ ‌ زیرا که عشق جانان دریای بیکرانست
تا چند جوئی آخر از جان نشان جانان ‌‌ ‌ در باز جان و تن زان کین کار بی نشانست
تا کی ز هستی تو گر هستی تو باقی ‌‌ ‌ گر نیست پیش موسی صد کوه در میانست
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد ‌‌ ‌ لیک آن نصیب جانان پندار با گمانست
اندیشه کن تو با خود تا در دو کون هرگز ‌‌ ‌ یک قطره آب تیره دریا کجا توانست

رند شراب خواره تا مست گردد / گوید که در دو عالم خود حکم من روانست
لیکن چو با خود آید در خود کند نگاهی / حالی خجل بماند داند که نی چنانست
عطار مست عشقی از عقل چند لافی / گر طالبی فنا شو مطلوب پس عیانست

وله ایضاً

تا دل من راه جانان باز یافت / گوهری در پردهٔ جان باز یافت
دل که ره میجست در وادی عشق / خویش را گم کرد و ره زان باز یافت
هر که از دشواری هستی برست / آنچه مقصود است آسان باز یافت
یک شبی دریافت دل مست و خراب / راه آن زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش غوطه خورد / زنده گشت و آب حیوان باز یافت
آفتاب هر دو عالم آشکار / زیر زلف دوست پنهان باز یافت
آنچه خلق از دامن آفاق جست / او نهان سر در گریبان باز یافت
می ندانم تا ز جان بر خورد سیر / هر که روی و زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم / هر که رویش دید ایمان باز یافت

طالب درد است عطار این زمان
کز میان درد درمان باز یافت

ولہ ایضاً

تا دل زنگان تو نشان یافت ... جان عشق تو در میان جان یافت
پروانهٔ شمع عشق شد جان ... چون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان بود نگین و عشق و مهرت ... چون نقش نگین در آن میان یافت
جان بار دگر ترا طلب کرد ... در مغز جهان لامکان یافت
جان را بدرست نگاهی افتاد ... صد حلقه بدر چو آسمان یافت
هر جان که بکوی تو فرو شد ... از بوی تو جان جاودان یافت
فریاد و خروش عاشقانت ... در کون و مکان نمیتوان یافت
از درد تو جان ما بنالید ... درمان تو در دلی گران یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد ... درمان همه جهان نهان یافت
هر مقصدی که علم را بود ... در شعلهٔ روی او عیان یافت
عطار که این سخن بیان کرد ... بیرون جهان بسی جهان یافت

ولہ ایضاً

تا در تو خیال خاص و عام است ... از عشق نفس زدن حرام است
تا هیچ همه یکی نگردد ... هر پختگی که هست خام است

تا پاک نگردی از دو عالم — دعوی نه بکار گفت داست

هر مرد که مرد هیچ آمد — او را همه چیز یک مقامست

تا تو بوجود مانده باز — در گردن تو هزار دامست

کانجا که وجود دم بدم نیست — اصلست عدم علی الدوامست

بگذر ز وجود با عدم ساز — زیرا که عدم عدم بنامست

میدان بیقین که از عدم خاست — هر جا که وجود را نظامست

آری چو عدم وجود بخش است — موجود آتش بجان غلامست

چون تو عدم برای خاص است — کفر است گزد نصیب عام است

گر تو سر هیچ هیچ داری — در هر کامت هزار کامست

در مانده بذرهٔ دگر ساز — هرگز نه ترا جم و نه جامست

عطار ز هیچ هیچ دل یافت — آن دل که برون ز دال و لامست

وله ایضاً

چون گلم معشوق عیار آمدست — دشنه بر کف ببازار آمدست

همچنان گز بسته می بارد شکر — همچنان از دشنه خون بار آمدست

هست ترک و من بجان هندوی او — لاجرم با تیغ در کار آمدست

صبحدم هر روز با کرپاس و تیغ
پیش تیغ او بزنهار آمدست

آینه در روی خود دید آهست
تا بخود بر عاشق زار آمدست

از وصال او کسی چون برخورد
کو بعشق خود گرفتار آمدست

نیک تر چون بنگری در راه عشق
گیتی تو چون همه یار آمدست

جز خیالی نیست چون می بنگرم
آنچه از وی قسم عطار آمدست

ولہ ایضاً

جهان جان چو پروانه از آنست
که آن ترسا بچه شمع جهانست

بترسائی در افتادم که پیوست
مرا زنار زلفش در میانست

در آمد دوش آن ترسا بچه مست
مرا گفتا که دین من عیانست

بدو گفتم نشانی ده درین راه
جوابم داد کین ره بی نشانست

ز پنهانی هویدا در هویداست
ز پیدائی نهان اندر نهانست

بدین ما در آ اگر مرد کفری
که عاشق غیر این دین کفر دانست

اگر داری سر این پای در نه
بترک سر بگو که جای جانست

وگرنه در سلامت رو که با تو
سخن گفتن ز دلق و طیلسانست

وله ایضاً

دل خون شد و ز تو ام خبر نیست
هر روز مرا دل دگر نیست

گفتم که دلم بغمزه بردی
گفتی که مرا ازین خبر نیست

ارمی خواهی که دل دهی باز
جان هست مرا و لیک سر نیست

می نتوانم سر از تو پیچید
گر هست سر منت و گر نیست

در غنچهٔ آفرینش امروز
از روی تو گل شگفته تر نیست

پر بر تو روی نیست عالم
لیکن چه کنم مرا نظر نیست

نور آوردم که نور دین را
بی روی تو دیده اثر نیست

کفر است فلا وز ره تو
در عشق تو کفر مختصر نیست

جز کافری و سیاه رویی
در عالم عشق معتبر نیست

خاکش بر سر که همچو عطار
در کوی تو خاک ره گذر نیست

وله ایضاً

دوشش کان شمع نیکوان برخاست
ناله از پیر و از جوان برخاست

گل سرخ رخت چه عکس انداخت
جوش آتش ز ارغوان برخاست

آفتابی که خواجه تاشش جهانست
بغلامیش مدح خوان برخاست

از لب جام خسروی لبش — شور از جان خسروان برخاست
روی بگشادی وز هر مویم — صد نگهبان ز دیدبان برخاست
یارب از عشق خال هندوی — چه قیامت ز هندوان برخاست
مشک از چین زلف می فشاند — بوی از ناف آهوان برخاست
چشم جادوش آتشی در زد — دود از مغز جادوان برخاست
فتنه کان نشسته بود تمام — باز از آن ماه مهربان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد — گفت یوسف ز کاروان برخاست
دل بمن ده که گر بحق گوئی — ز غم من ز جان توان برخاست
دل چو رویش بدید در دیده — بگریخت از من و روان برخاست
آتش روی او چو دید بسوخت — بتجلی چو آن شبان برخاست
او چو سلطان بزیر پرده نشست — دل به تنها چو پاسبان برخاست
چون همه عمر چشم یک مژه زد — همه مغزش ز استخوان برخاست
نتوان شرح داد کز چه صفت — دل عطار ناتوان برخاست

ولہ ایضاً

دلی کز عشق جانان دردمند است — بمو داند که قدر عشق چند است

دلا گر عاقلی از عشق بگذر
که تا مشغول عشق بند بند است

وگر در عشق از عشقت خبر نیست
ترا این عشق عشق سودمند است

هر آن هستی که بشناسد سر از پای
ازو دعوی پسندی ناپسند است

یقین میدان که دائم مذهب عشق
درای مذهب افتاد و اند است

ز شاخ عشق برخوردار گردی
اگر عشق از بن و بیخت بکند است

سرافرازی مجوی و پست شو پست
که تاج سرفرازان تخته بند است

چو تو در غایت پستی فتادی
ز پستی در گذر کارت بلند است

خرابی دیدهٔ در هیچ گلخن
که خود را از خراباتی فکند است

مرا نزدیک او بر خاک بنشان
که میل من بهستی مستمند است

بخند ای زاهد خشک از نه سنگ
چه جای گریه و چه جای خند است

نگارا روز روز ماست امشب
که بر کف باده و در کام قند است

می و معشوق و وصل جاودانیست
کنون تدبیر ما تلخی شنیده است

بیا کو یک نفس در حلقهٔ ما
کسی کز نفس حلقش در کمند است

حریفی نیست ای عطار امروز
وگر هست از وجود خود به بند است

وله ایضاً

در عشق تو عقل سرنگون گشت　　جان نیز خلاصهٔ جنون گشت
خود حال دلم چگونه گویم　　کان کار بجان رسیده چون گشت
بر خاک درت بزاری زار　　از بس که بخون بگشت خون گشت
خون دل ماست یا دل ماست　　خونی که ز دیدها برون گشت
آن مرغ که بود زیرکش نام　　در دام بلای تو زبون گشت
یکی پرد بال زد بآخر　　از پای فتاد و سرنگون گشت
تا قوت عشق تو بدیدم　　سرگشتگیم بسی فزون گشت
عطار که بود کشتهٔ تو　　دریاب که کشته ترکنون گشت

وله ایضاً

در عشق قرار بیقراریست　　بدنامی عشق نامداریست
چون نیست شمار عشق پیدا　　مشمر که شمار بی شماریست
در عشق ز اختیار بگذر　　عاشق بودن نه اختیاریست
گر دل داری ترا سزد عشق　　ورنه همه زهد و سوگواریست
زاری میکن چو دل نداری　　تا دل بدهند کار زاریست

دل چیست شکار خاص عشقست — شاه از پی او ز دوستدارست
شاهی که همه جهانش ملکست — در دشت برای یک شکارست
جانا بر تو قرار آمزاست — کز عشق تو عین بیقراریست
آنرا که گرفت عشق تو نیست — در معرض صد گرفتاریست
آنست عزیز هر دو عالم — کز عشق تو در هزار خواریست
هر بی خبری که قدر عشقت — می نشناسد ز خاکساریست
آنکس که شناخت خردهٔ عشق — بر خردهٔ او بزرگواریست
پروانه‌ئست جان عطار — زانست که غرق جان سپاریست

وله ایضاً

ره عشاق راهی بی کنارست — ازین ره دور اگر جانت بکارست
اگر سیری ز جان در باز جانرا — که یک جانرا عوض آنجا هزارست
اگر در هر قدم صد جان دهندت — نثارش کن که جانها بی شمارست
تو هر وقتی که جانت برفشانی — هزاران جان تو بر تو نثارست
چه خواهی کرد خود را نیم جانی — چو دائم زندگی تو بیارست
کسی کز جان بود زنده درین راه — ز جرم خود همیشه شرمسارست

در آمد دوشم از در عشق جانان — خطابم کرد کامشب روز بار است
بیار خود بیا تا بار یابی — که شاخ وصل بی باران ببار است
چو شد فانی دلت در راه معشوق — قرار عشق جانان بیقرار است
ترا اول قدم در وادی عشق — بزاری کشتن دانگاه دار است
وزان پس سوختن تا تو ببینی — که نور عاشقی در مغز نار است
چو خاکستر شوی و ذره گردی — برقص آیی که خورشید آشکار است
ترا از کشتن وز سوختن هم — چه غم چون آفتاب غمگسار است
کسی سازد رسن از نور خورشید — که او در نیستی خود ذره وار است
کسی کو در وجود خویش ماندست — مده پندش که پندش استوار است
درین مجلس کسی باید که چون شمع — بریده سر درو اندر کنار است
شبانروزی درین اندیشه عطار — چو گل در خون و چون نرگس نزار است

وله ایضاً

زهی زیبا جمالی آن چه رویست — زهی مشکین کمندی آن چه مویست
ز عشق روی و سوی تو بیکبار — همه کون و مکان پر گفت و گویست
از آن بر خاک کویت سر نهادم — که زلفت را سری بر خاک کویست

چو زلفت گر نشستم بر سر خاک
بهیرم نیستم ایم از روست

چه جای زلف چون چوگانت اینجا
که اینجا صد هزاران سر چو گوست

بر وای عاشق گفتار بگریز
که اینجا رستخیز از چار سوست

تو مرد نازکی آگه نه اینجا
هزاران مرد دار زه در گلوست

دلا کی آید او در جست و جویت
که او دائم همه در جست و جوست

اگر چه ذره هم جوینده باشد
نه چون خورشید زنگش بر رگوست

گرت او در کشد کاری بود این
که کردار کشش ز کاربست دو سوست

بسی گر تو بجوئی آب ندهند
که هر چه آن از تو آید آب جوست

ز کار تو چه آید یا چه خیزد
که اینجا بی نیازی سد روست

تو کار خویش میکن لیک میدان
که کار او برون از رنگ و بوست

بخود هرگز کجا داند رسیدن
اگر عطار را عزم علوست

وله ایضاً

سحرگاهان شدم سوی خرابات
که رندان را کنم دعوت بطاعات

عصا اندر کف و سجاده بر دوش
که هستم زاهدی صاحب کرامات

خراباتی مرا گفتا که ای شیخ
بگو تا خود چه کار است از مهمات

بدو گفتم که کارم تو بستست | اگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا برو ای زاهد خشک | که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یک قطره دردی بر تو ریزد | ز مسجد بازمانی وز مناجات
برو مفروش زهد و خودنمائی | که نی زهدت خرند آنجا نه طامات
کسی را کی فتد بر روی این رنگ | که در کعبه کند بت را مراعات
بگفت این و یکی دردی بمن داد | خرف شد عقلم و شد از خرافات
برآمد آفتابی از درونم | درون من برون شد از سموات
چو من فانی شدم از جان کهنه | مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم | چو موسی میشدم هر شب بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین | چو خود را دیدم از چندین مقامات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز | نگر تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل | رسد هرگز کسی هیهات هیهات
بسی بازی ببینی از پس و پیش | ولی آخر فرو مانی بشهمات
در آن موضع که تابد نور خورشید | نه موجود و نه معدومست ذرات
چه میگوئی تو ای عطار چندین | که داند این رموز وین اشارات

وله ایضاً

عشق تو قلاوز جهان است — سودای تو رهنمای جانست
وصل تو خلاصهٔ وجود است — درد تو دریچهٔ عیان است
ماروت تو چاوه ساز سحر است — یاقوت تو مایه بخش جانست
کس راز دهان تو سخن نیست — زان روی که نکته گمانست
تا بر دهنت نهاده ام دل — این دل تنگی مرا از آنست
کس بر کمرت میان ندیده است — گرچه کمر ترا میان است
تا ابروی چون کمانت دیدم — صد گونه زهم از آن کمانست
چون ابروی تست چون کمانی — چندین زهم ارچه بر زبانست
دندان تو مغز بستهٔ تست — مغزی دیدی که استخوانست
گفتی که دلت بسوز در عشق — یعنی که شنید عاشقانست
از دست تو دل چگونه سوزم — چون پای غم تو درمیانست
آن درد که از تو در دل ماست — هر وصف که گویمش نه آنست
در روی شکستهٔ دلم خند — گر موجب خنده زعفرانست
در کار محبت تو عطار — چون ممتحنی در امتحانست

وله ایضاً

قبلهٔ ذرات عالم روی تست / کعبهٔ اولاد آدم کوی تست

میل خلق هر دو عالم تا ابد / گر شناسند و گرنه سوی تست

چون ترا جز دوست نتوان داشتن / دوستی دیگران بر بوی تست

بر پریشانی که در هر دو جهان / هست و خواهد بود از گیسوی تست

هر کجا در هر دو گیتی فتنه ایست / ترکتاز طرهٔ هندوی تست

پهلوان درد تو بس بی دلند / دل ندارد هر که در پهلوی تست

نیست پنهان آنکه از من دل ربود / هست همچون آفتاب آن روی تست

تیر بارانی که چشمت میکند / بر دلم پیوسته چون ابروی تست

گفتم از ابرویت از طاقم فکند / این گناه از نرگس جادوی تست

گفتی ای غافل برو چون تیر راست / کین کمان هرگز نه بر بازوی تست

این همه عطار دور از روی تو / درد از آن دارد که دور از روی تست

وله ایضاً

گر جمله توئی همه جهان چیست / ور هیچ نیم من این فغان چیست

هم جمله توئی و هم همه تو / آن چیز که غیر تست آن چیست

چون هست یقین که نیست خبر تو
آوازهٔ اینهمه گمان چیست

چون نیست غلط کننده پیدا
چندین غلط یگان یگان چیست

چون کار جهان فنای محض است
چندین غم و درد بی کران چیست

بر ما چو وجود نیست ما را
چندین رنگ و بوی در جهان چیست

چون زنده ز جان نیم ز عشقم
بس زحمت جان درین میان چیست

جان در تو ز خویشتن فنا شد
زان بیخبر است جان که جان چیست

عطار ضعیف را از ین سر
جز گفت میان تهی نشان چیست

ولہ ایضا

گر نبودی در جهان امکان نفت
کی توانستی گل معنی شکفت

جان ما را تا بحق شد چشم باز
بسکه گفت و بس گل معنی گرفت

بیقراری پیشه کرد و روز و شب
یکزمان ننشست دیکساعت نخفت

بس گهر کز قعر دریای ضمیر
بر سر آورد و بخون دل بسفت

پاک رو داند که در اسرار عشق
بهتر از ما راهبر نتوان گرفت

وانچه ما دیدیم در عالم که دید
وانچه ما گفتیم در عالم که گفت

آنچه بعد از ما بگویند آن ماست
آنکه گفت نیست گر از ما نهفت

تربیت ما را ز جان مصطفی است — لاجرم خود را همی یابیم جفت
تا تو ای عطار در بازی ز عشق — کرد ما را زیر بارت سخت
صورت جانست شعرت لاجرم — عقل را نظم تو می آید شگفت

وله ایضاً

هر دل که ز عشق بی نشان رفت — در پردهٔ نیستی نهان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره — کی بتوانی درین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت — کین بادیه از میان جان رفت
راهی که بعمرها روی تو — مرد ره او بیک زمان رفت
هان ای خفته که عمر بگذشت — تا کی خسبی که کاروان رفت
ای جان جهان چه می نشینی — برخیز که جان شد جهان رفت
از جملهٔ نیستان این ره — آن برد سبق که بی نشان رفت
چو نیستی از زمان توان برد — کی مست توان بآسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین بود — مرغی که ز شاخ لامکان رفت

عطار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش برکران رفت

ولہ ایضاً

طمع وصل تو محالم نیست | خفیه زین قصه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه می میرم | گز لبت قطره زلالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه | با تو بودن بهم مجالم نیست
دور میباشم از جمال تو زانکه | طاقت آنچنان جمالم نیست
میزنم با خیال دستگیرم | که تمنای آن وصالم نیست
کی اگر وصل تو نخواهد بود | سر هیچی بهیچ حالم نیست
گرچه وصل توهست کار محال | کار بیرون ازین محالم نیست
بیخودم کن که خود بخود توبسی | زانکه تا با خودم کمالم نیست
گر بسوزم بند بند چون شمع | دمی از سوختن ملالم نیست
من ببال و پر تو می پرم | که دمی بی تو پر و بالم نیست
تا جگر گوشهٔ خودت خواندم | که جگر میخورم حلالم نیست
شرح درد تو چون دهد عطار | زانکه یارای این مقالم نیست

ولہ ایضاً

گر پرده ز خورشید جمال تو بر افتد | گل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد

چون چشم چمن چهرهٔ گلرنگ تو بیند — غنچه ز لب خویش بتشویر بر افتد

بشکافت تنم غمزهٔ تو گرچه چو موییست — یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد

گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست — کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد

گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ — لیکن چو دمت خورد بدام تو در افتد

گر گلشکری ساخت دل بیمار کند راست — آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد

بر چشم و دلم ز آتش عشق تو نترسم — کین آتش از آنست که در خشک و تر افتد

من خاک توام بر سر افلاک نهم پای — چون باد اگرت بر سر خاکی گذر افتد

بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد — جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

ولہ ایضاً

چو از جیبش مه تابان بر آید — خروش از گنبد گردان بر آید

بسی گل دیده ام اما ز رویش — بوقت شرم صد چندان بر آید

اگر اندیشهٔ یک روزهٔ او — بگویم با تو صد دیوان بر آید

بدو گفتم که ای مه چهره بگذار — که از گلزار تو ریحان بر آید

مرا گفتا که خوش باشد که سبزه — بگرد چشمهٔ حیوان بر آید

خط سبزم نخستین سرخی نیست — سزد گر از گل خندان بر آید

خطم را گر نخواهی نیز مکری — که بشکیب سبزه از باران بر آید
فرو شد روز من یکشب بزم آی — که تا کار من حیران بر آید
مرا با شیر شد مهر تو در دل — عجب باشد اگر با جان بر آید
زهی زلفت گرفته گرد عالم — چو از زلفت مه تابان بر آید
چو زلف کافرت در کار آید — بسا مؤمن که از ایمان بر آید
دلم در چاه زندان فراقت — ندانم تا کی از زندان بر آید
ز یک موی سر زلفت رسن ساز — که تا زین چاه بی پایان بر آید
اگر عطار بوئی یابد از تو — دلش زین وادی هجران بر آید

وله ایضاً

اشک ریز آمدم چو ابر بهار — ساقیا می بیار و جام بیار
توبهٔ من درست نیست خموش — ور ز من دل شکسته دست بدار
جام در ده پیاپی ای ساقی — تا کنم جان خویش بر تو نثار
تا که جامی تهی کنم در عشق — پر بر آید ز خون دیده کنار
در ره عشق چون فلک هر روز — کار گیرم ز سر زهی سر و کار
همه دردی و درد دلی — دردی و درد هر دو با هم یار

سر فرو بردهٔ درین گلخن — فارغ از توبه وز استغفار
درس عشاق گفته در بن دیر — پای منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقیم و هیچ همه — روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا گر بر آرم از دل دم — همدم من بر آرد از تو دمار
بادهٔ ما ز جام دیگر ده — که نه مستیم ما و نی هشیار
موضع عاشقان بی سر و بن — هست بالای کافر و دیندار
گر بر آرند یکنفس بی دوست — دلق و تسبیح شان شود زنار
ما همه کشتگان این راهیم — سرگشته ز جان قلندروار
سست عشقیم و روی آورده — در ره دور و عقبهٔ دشوار
زاد نا مانده مرکب افتاده — وادی تیره و ره پرخار
چون درین ره بسی فرو رفتیم — باز ماندیم آخر از رفتار
که به پهلوی عجز می گشتیم — که بسر می شدیم چون پرگار
آخر از گوشهٔ ندای خاست — کای فرو ماندگان بی مقدار
آنچه جستید در گلیم شماست — لیس فی الدار غیرکم دیار
این چنین وادی بپای تو نیست — سر خود گیر و رفتی ای عطار

وله ایضاً

سیم در ده که در ده نیست هشیار
چه خسبی عمر شد برخیز و هشدار

ز نام و ننگ بگریزد چو مردان
ز دردی کوزهٔ بستان ز خمار

چو مست عشق گردی کوزه در دست
قلندروار بیرون شو ببازار

لباس خواجگی از سر بدر کن
بمیخانه فرو انداز دستار

برآور نعرهٔ مستانه از جان
تهی کن سر ز باد عجب و پندار

ز روی خویشتن بت بر زمین زن
ز زیر خرقه بیرون آر زنار

چو خلقانت برانند و برآنند
تو فارغ گردی از خلقان بیکبار

چنان فارغ شوی از خلق عالم
که یکسانت شود اقرار و انکار

نماند در همه عالم بیک جو
همی بر جانت افتد پرتو یار

چو بریدی ز خویش و خلق کلی
نه کس را ای ترا نزد تو مقدار

تو هر دم در خروش آئی که حسنت
زهی کار و زهی با[illegible] و زهی یار

چو در وادی عشقت راه دادند
در آن وادی بسر میرد چو پرگار

زمانی نعره زن از وصل جانان
زمانی رقص کن از کشف اسرار

اگر تو راه جوئی نیک بیندیش
که راه عشق ظاهر کرد عطار

وله ایضاً

ای روی تو شمع پردهٔ راز / در پردهٔ دل غم تو دمساز
بی مهر رخت برون نیاید / از باطن هیچ پرده آواز
از شوق تو میکند بهر روز / خورشید درون پرده پرواز
هر جا که شگرف پرده داریست / در پردهٔ زلف تست جانباز
در مجمع سرکشان عالم / چون زلف تو نیست یکسر افراز
خون دل من بریخت چشمت / بس گفت نهفته دار این راز
گفتی که چو زر عزیز مائی / زان همچو زرست نسیم در گاز
هر چه از تو بما رسد پذیریم / این واسطه از میان بینداز
یک لحظه تو غمگسار ما باش / تا نوحه خود کنیم آغاز
تا کی باشم من شکسته / در بادیهٔ تو در تک و تاز
گر وقت آمد بیک عنایت / این خانهٔ من ز من بپرداز
پیش است بتو نیاز بندی / چندانکه تو بیش میکنی ناز

عطار ز دیرگاه بی تو
بیچارهٔ تست چارهٔ ساز

و له ایضاً

آفتاب عاشقان روی تو بس / قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس

ترکتازی هر دو عالم را بحسن / یک گره از زلف هندوی تو بس

آب حیوان را برای قوت جان / یک شکر از درج لولوی تو بس

جمله عشاق را سر ما یها / طاق آوردن ز ابروی تو بس

صید عقل و جان پیش اندیشه را / یک خدنگ از چشم جادوی تو بس

شیر مردان را شکار آموختن / از خیال چشم آهوی تو بس

کشتی ار بر باد خواهد داد دل / یک وزیدن باد از کوی تو بس

در ره تاریک زلفت عقل را / روشنی یکذره از روی تو بس

درگذشتم از سر هر دو جهان / زانکه ما را یک سر موی تو بس

گر ز عطارت بدی دیدی بپوش / عذر خواهش روی نیکوی تو بس

و له ایضاً

مست شدم تا بخرابات دوش / نعره زنان رقص کنان در خروش

جوش دلم چون بفلک می رسید / ز آتش جوش دلم آمد بجوش

پیر خرابات چو بانگم شنید / گفت در آ ای پسر خرقه پوش

گفتمش ای پیر چه دانی مرا ... گفتمت ز خود هیچ مگوی و خموش
مذهب رندان خرابات گیر ... خیز و بینداز مصلی ز دوش
گام زن و قلاش و قلندر بباش ... در صف اوباش برآ در خروش
صافی زهاد بخواری بریز ... دردی عشاق بشادی بنوش
تو تو نه چند نشینی بخود ... توئی خود بدرده باخود بکوش
قعر دلت عالم نا متناهیست ... رخت سوی عالم دل بر بهوش
گوهر عطار بصد جان بخر ... چند بود پیش تو گوهر فروش

وله ایضاً

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ ... چو یک دریغ که صد ره هزار بار دریغ
بهر چه درنگرم بی تو صد هزار حسرت ... ز هر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ
ولی که آب وصالش بود بجوی روان ... بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ
چو گل شکفته بدم پیش ازین بباغ وصال ... بنم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ
ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد ... ز عمر رفته فغان وز روزگار دریغ
چو لاله زار رخت شد ز چشم من بیرون ... ز خون چشم رخم شد چو لاله زار دریغ
چه گویم از غم عهد جهان که از همه روی ... بنای عهد جهان نیست استوار دریغ

اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی | مرا جدا نفکندی ز روی یار دریغ
دلت که گلشن تحقیق بود ای عطار | کنون بسوخت چو لاله ز انتظار دریغ

وله ایضاً

خواجگان محرم سلطان عشق | مست سیگردند از ایوان عشق
جمله مست و جام می بدست | سیجرانند از بر سلطان عشق
با دلی پر آتش و چشم پر آب | غرقه اند در بحر بی پایان عشق
گوش بنهادند خلق هر دو کون | منتظر تا کی رسد فرمان عشق
می ندانم هیچکس را در جهان | کاب صافی یافت از بستان عشق
آب صافی عشق و هم معشوقه است | زانکه عشق آن ویست و آن عشق
خیز ای عطار و درد عشق جوی | زانکه دردعشق شد درمان عشق

وله ایضاً

ای عشق تو با وجود هم تنگ | در عشق دین و کفر یکرنگ
بی یاد تو کعبها خرابات | بی نام تو نامها همه ننگ
در عشق تو هر که نیست قلاش | دور است بصد هزار فرسنگ
قلاشان را درین ولایت | بردار همی کشند آونگ

مردانه درآی کاندرین راه — نی بوی همی خرند و نی رنگ
زنار مغانه در میان شد — وانگه بکلیسیا کن آهنگ
راهیست دراز و عمر کوتاه — باریست گران و مرکب لنگ
گلی ز سر وجود برخیز — افتاده سپاهش در گو تنگ
میدان بیقین که در دو عالم — در راه تو جز تو نیست خرسنگ
برخیز ز راه خود چو عطار — تا باز رهی ز صلح و ز جنگ

وله ایضاً

ای عقل گرفته روی تو فال — بر زلف تو وقف جان ابدال
از زلف تو حل نمیتوان کرد — یک مشکل و صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من — هرگه که شوم بصد زبان لال
ای در ره حل و عقد عشقت — پیران هزار ساله اطفال
در معرکه که چو شیر مردان — بر ریگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب حیوان — معروف هم از لب و هم از خال
در یوسف مصر کس ندیدست — آن لطف که در تو بینم امسال
سربسته از آن بگفتم این حرف — با تو که حسودلی کند حال

اینجا که منم حلول نبود — استغراقست و کشف احوال
دل خون شد و زاد ره ندارم — وقتست که جان دهم بدلال
از هر مژه هر زمان زشوقت — می بگشایم هزار قیفال
بگشای ز نیستیم راهی — تا در زنم آتشی باعمال
مرغ تو منم که تا که بینم — در عشق تو میزنم پروبال
صد کوه بیک زمان به بختی — وانگاه بگیریم به شتال
از خرقهٔ هستیم برون آر — تا خرقه در افکنم بقوال
چو برهنگان بی سروپای — بگریزم ازین جهان محتال
چند از متکلمان بارد — وز فلسفیان و عقل فعال
هم فلسفه هم کلام تکرار — از بهر فضولیان دجال
با عیسی روح همنشین شو — بگذار جدل برای جدال
در عشق گریز همچو عطار — تا باز رهی زجاه و زمال

وله ایضا

عاشق لعل شکربار توام — فتنهٔ زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو — روز و شب پیوسته درکار توام

بر من بیدل جهان بفروش آنگه   گر میان جان خریدار توام
تو چو خورشیدی و من چون ذرهٔ   کی من مسکین سزاوار توام
گفته گم گیر جان در عشق من   گم گرفتم چون گرفتار توام
گر نخواهی ریخت خونم پاک نیست   من درین خون ریختن یار توام
بر دل و جانم مکن زور ای صنم   گر دل و جان عاشق زار توام
چون بدید آمد رخت از زیر لب   تا بدیدم ناپدیدار توام
زلف مسکین برگشا و برفشان   گر سر زلف تو عطار توام

وله ایضاً

تا دُردی درد او چشیدیم   دامن ز دو کون درکشیدیم
با همنفسان ز درد عشقت   در کنج فنا بیار رسیدیم
بر بوی گمان بود که بینم   زهری بگمان همی چشیدیم
گه در طلبش ز دست رفتیم   گه در طلبش بسر دویدیم
در عالم پر عجائب عشق   آوازهٔ او بسی شنیدیم
درمان چه کنیم درد او را   کین درد بجان و دل خریدیم
عشقت چو بلا نمود ما را   صد توبه بیک زمان دریدیم

نور رخ او چو شعله زد / خود را ز فروغ او بدیدیم
دیدیم که ما ز آب و خاکیم / از هر دو برون رهی گزیدیم
چه آب و چه خاک کانچه مائیم / در پردهٔ غیب ناپدیدیم
چون پرده ز روی کار برخاست / از خود نه از و بدو رسیدیم
پیوستگی چو یافت عطار / از ننگ وجود خود بریدیم

ولہ ایضاً

تیر عشقت بر دل و جان میخورم / زخم زیر پرده پنهان میخورم
چون غم تو کیمیای شادیست / چون شکر زهر غمت زان میخورم
چون ز درد تست درمان دلم / دردی دردت فراوان میخورم
چند گویم از تو غم خوردم بسی / این زمان صد بار چندان میخورم
در میان پیرهن مانند شمع / خون خود گریان و خندان میخورم
تا نداند سر من تر دامنی / خون دل سر در گریبان میخورم
کی بود کآواز بر دارم تمام / کز کف خضر آب حیوان میخورم
در نگر ای جان که در جشن وفا / جام جم از دست جانان میخورم
خوش خوشم جان میدهم تا لاجرم / خوش خوشی زنهار با جان میخورم

هرغمی کان هست عطار سخت — بر امید ذوق درمان میخورم

ولہ ایضاً

گر در سر عشق رفت جانم — شکر از هزار جان فشانم

بی عشق اگر دمی [illegible]رم — تاریک شود همه جهانم

تا در فتاده [illegible] از تو — در ششش درد صد امتحانم

طفلیست که نزد دایه او [illegible]ماند — جان تشنه شیر همچنانم

لب خشک ز شوق [illegible]ده مر — جان میدهم ای دریغ جانم

عمری چو قلم بسر دویده ا — گفتم مگر از رسیده گانم

چون روی تو شعله بر آرد — بگشاد بغیب دیدگانم

معلوم شد که هرچه عمری — دانسته ام از تو هیچ دانم

گفتی که مرا بدان و بشناس — این میدانم که می[illegible]ندانم

عطار ضعیف ورا بکلی — دانم بر او دل [illegible]رسانم

ولہ ایضاً

ای روی تو شمع تاجداران — زلف تو طلسم [illegible]امداران

اجحو به زلف بی قرارت — [illegible] طه [illegible] گواران

در عکس جمال با نقاب است	خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته	از بهر سجود شهسواران
چون تو بکمال رخ نمائی	ناقص گردند چه هشیاران
یک ذره غم تو خوش برآید	از نقد حضور غمگساران
بیکار بمانده اند جمله	در شیوه تو ظریف کاران
در راه تو ام ونشانه بازند	از ننگ وجود نامداران
از نرگس مست تست غیرت زمی	مخموری چشم پرخماران
چون دانه ز ظلم زلف بردی	بر جان بلند تیر باران
تو دشمن جان دوستانی	با تو چه کنند دوستداران
اندک سخنی بکن اگرچه	بی یار شدند خواستگاران
تا چند کنی بسر وصالت	نومید شوند امیدواران
در وعده می وصل خود شکیبا	تا باز رهند دردخواران
عطار بیک گل وصالت	بلبل گردد بنو بهاران

وله ایضاً

هرکه جان درباخت با دیدار او	صد هزاران جان بود ایثار او

تا توانی در فنای خویش کوش ‌ ‌ ‌ تا شوی از خویش بر خوردار او

چشم مشتاقان بروی دوست را ‌ ‌ ‌ نسیه نبود نور رخسار او

نقد باشد اهل دل را روز و شب ‌ ‌ ‌ در مقام معرفت دیدار او

دوست یکدم نیست خالی از سخن ‌ ‌ ‌ گوش تا بشنود اسرار او

پنبه را از گوش بر باید کشید ‌ ‌ ‌ بو که یکدم بشنوی گفتار او

نور و نار او بهشت و دوزخست ‌ ‌ ‌ پای برتر نه ز نور و نار او

دوزخ مردان بهشت دیگران ‌ ‌ ‌ درگذر زین هر دو در زنهار او

کز امید وصل وز بیم فراق ‌ ‌ ‌ جان مردان خون شد اندر کار او

عاشقان خسته دل بین صد هزار ‌ ‌ ‌ سرنگون آویخته از دار او

همچو مرغ نیم بسمل مانده اند ‌ ‌ ‌ بیخود و سرگشته دیدار او

صد هزاران رفته اند کس ندید ‌ ‌ ‌ تا که دید از رفتگان آثار او

زاد عطار اندرین ره هیچ نیست ‌ ‌ ‌ جز امید رحمت بسیار او

وله ایضا

ای راه تو بحر بی کرانه ‌ ‌ ‌ عشق تو ندیم جاودانه

در عشق تو صد هزار آتش ‌ ‌ ‌ در سینه همی زند زبانه

دو کون هیچ باز ناید | زین گونه که عشق کرد خانه

گر بنماید زبانه از وی | برهم سوزد همه زبانه

مرغ دل ما ز عشق تو ساخت | بیرون ز دو کون آشیانه

مرغی که چنین شکرف افتاد | خون میگرید ز شوق دانه

گفتم دل من بر غم آخر | گردد بوصال شادمانه

در وصل تو چون قدم توان زد | بیش قدمی همه آستانه

فی الجمله چه گویم و چه جویم | جمله توئی و دگر بهانه

مقصود توئی و جمله هیچست | اینست سخن دگر فسانه

عطار چو بی نشان شد از تو | او را بنشان ازین نشانه

وله ایضاً

من کیم اندر جهان سرگشته | در میان خاک و خون آغشته

در ریای خود منافق پیشه | در نفاق خود ز حد بگذشته

شهر گردی خود نمائی ره زنی | مفلسی بی سروبن سرگشته

در ازل گوئی قلم رندم نوشت | کاشکی هرگز قلم ننوشته

یک سر سوزن ندیدم روی دوست | بس چرا گم کرده ام سررشته

بهیچی هیچ باید دلم ناکشته تخم — کاشکی یک تخم هرگز کشته
نیست عطار این سخن با هیچ کس — با دل خاکی بخون بسرشته

وله ایضاً

تراگر نیست با من هیچ کاری — مرا با تو بسی کار است باری
منت پیوسته خواهم بود غمخوار — توام گرچه نباشی غمگساری
زحل و عقد ملک عشق رویت — ندارم حاصلی جز انتظاری
بر امید رخ چون آفتابت — چه ضایع میگذارم روزگاری
دلا را تا تو خواهی بود باقی — نخواهد بود یکساعت قراری
دلا گر سر عشقت اختیار است — تو بی در راه او بی اختیاری
اگر خود را سر موی شماری — سر موئی نیابی در شماری
اگر از فرعون به دانی تو خود را — ز فرعونی تمامی خاکساری
جهان پر آفتاب است و تو سایه — نیابی جز فنا اینجا [illegible]ماری
اگر در آفتاب آئی تو یکدم — بر آرد از تو آن یکدم دماری
چه گردی گرد این دریای اعظم — که جائی غرقه گردی از بخاری
اگر موجی ازین دریا برآید — نماند صورت و صورت نگاری

ز دریا چند گویی چون ندیدست — دراین دریا بجز پرخون کناری
تو معذوری که پیشین دیده شیر — ندیده هیچ سر مرغزاری
اگر روزی نبینی جنگ شیران — بجای فخر سازی عین عاری
بچشم خود مرو پیسری طلب کن — که سگی شوی نی نامداری
چونتوانی که سلطان باشی ایدوست — تو خدمتکار سلطان باش باری
بهر نوعی که باشی آن او باش — چو بودی آن او چه گل چه خاری
اگر تو یادگیری حرف [illegible] ر — بس است این یاد دانم یادگاری

وله ایضاً

ای روی تو فتنه جهانی — سهوت توهم کجا که جانی
کرده سر زلف دل فریبت — از هر سر مویم امتحانی
در چشم زدی ز دست برهم — چشمت بکرشمه جهانی
ابروی تو سرگشته چو تیرست — برزه که کند چنان کمانی
طراری را طراوتی نیست — پیطره تو چو دولت آنی
ندهد مه [illegible] ر نو هرگز — هر ذره اگر شود زبانی
خورشید ر [illegible] ترا کند دگر — هر ذره اگر شود زبانی

تا من سگ تو شدم نماندست　　از قالب من جز استخوانی
سبحان الله بجز سگ تو　　هرگز ندهد کسی نشانی
گر خاک توام مرا چنین خوار　　در خون مفکن تو هر زمانی
در عشق تو جست تر ز عطار　　مرغی نپرد ز آشیانی

وله ایضاً

عشق را گر سری پدیدستی　　این در بسته را کلیدستی
نرسد هیچکس بدرگه عشق　　کاشکی هیچکس رسیدستی
یا اگر هیچکس بدو نرسید　　اثر آن ز دور دیدستی
لیک عالم ز عشق موج زنست　　ورنه عاشق نیاز میدستی
در دل از نیستی تسلّی عشق　　بارها زین قفص پریدستی
در بیابان عشق نعره زنان　　بی سر و پای می دویدستی
خاک چون خاک می فتادستی　　گاه چون باد می وزیدستی
در میان از شرابخانهٔ عشق　　بی دهان قطرهٔ چشیدستی
تا صبوح ابد چه دلشدگان　　نعرهٔ عشق بر کشیدستی
دل عطار را درین معنی　　سخن روح پروریدستی

وله ایضاً

چون روی بود بدان نکوئی
نازش برود بهرچه گوئی
روئی که ز شرم او در افتاد
خورشید فلک بزر در روئی
چون در خور او نمیتوان شد
بربوی وصال او چه گوئی
جانا بتو باز ننگرد راست
تا دست زجان خود نشوئی
چیزیکه از و خبر نداری
گم ناشده از تو چند جوئی
گر گویندت که گم شد از تو
ای غره بخویشتن چه گوئی
باری بنشین کز آن گم گوی
پندیش که در چه آرزوئی

عطار کجا رهی بسلطان
زیراکه کم از سگان کوئی

وله ایضاً

ترسا بچهٔ بد لستانی
در دست شراب ارغوانی
دوش آمد تیز و تازه بشبت
چون آتش و آب زندگانی
دانی که خوشی او چه سان بود
چون عشق بموسم جوانی
بربسته میان خود بزنار
بگشاده دهن بدلستانی

در هر خم زلف دلربایش | صد عالم کافری نهانی
آمد بر پیر ما و بنشست | بر زد مگسش بامتحانی
القصه چو پیر روی او دید | از دست بشد بناتوانی
دردی بستد درود جان کرد | یارب ز بلای ناگهانی
دردا که چنان بزرگواری | برخاست ز راه خورده دانی
ترسابچه را به پیش خود خواند | پس گفت نشان ده آنچه دانی
گفتا که نشان پای کس نیست | کانجا نه توئی و نی نشانی

چون پیر سخن شنید جان داد
عطار سخن مگو که جانی

وله ایضاً

ای حسن تو آب زندگانی | تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری | وز بند جدا مشو که جانی
ما با تو چو تیر راست گشتیم | تو با ما هنوز چون کمانی
پرسی تو ز من که عاشقی چیست | روزی که چو من شوی بدانی
زنهار مشو تو در خرابات | هر چند قلندر جهانی

شطرنج مباز با ملوکان ‌ ‌ ‌ شهمات شوی ورد نذانی

عطار سخن همی چنین گفت
روحست غذای مرد جانی

ولہ ایضا

خاک کوی تو ام تو میدانی ‌ ‌ ‌ خاک بر روی من چه افشانی
سر نگردانم از ره تو دمی ‌ ‌ ‌ گر بجون صد رهسم بگردانی
گر بجوئم در افکنی ز درست ‌ ‌ ‌ بر نگیرم ز خاک پیشانی
یا چو من کس که ناتوان بودم ‌ ‌ ‌ نتوان کرد هیچ نتوانی
سر بهر از غمم تو در دل من ‌ ‌ ‌ راز عشقت ببیت پنهانی
گر بر ویم نظر کنی نفسی ‌ ‌ ‌ همه از روی من فرو خوانی
من ز درمان بجان شدم بیزار ‌ ‌ ‌ جان من در دلست و میدانی
گر مرا درد تو نخواهد بود ‌ ‌ ‌ سر بگردانم از مسلمانی
هیچ درمان مرا مکن هرگز ‌ ‌ ‌ که نیم جز بدرد ارزانی
گفت بودی که دل ز تو ببرم ‌ ‌ ‌ که ز دلداری این پریشانی
تا ز عطار دل نخواهی برد ‌ ‌ ‌ نرهد از هزار حیرانی

وله ایضاً

در آمد دوش دلدارم بیاری	مرا گفتا بگو تا در چه کاری
حرامت باد اگر بی ما زمانی	بر آوردی دمی یا می برآری
چو با ما میتوانی بود هر شب	روا نبود که بی ما شب گذاری
چو با ما غمگساری میتوان کرد	چرا با دیگران غم میگساری
بدان می آریم کز عزت خویش	ترا در خاک اندازم بخواری
خوشی با دشمن من در نشستی	نباشد این دلیل دوستداری
تن تنهات بگذارم که تا تو	بمانی تا ابد در بیقراری
چو بشنیدم ز جانان این سخنها	بدو گفتم که دست جمله داری
ولیکن چون تو یار غمگسار نی	مرا از ننگ من برهان بیاری

اگر عطار در هستی بماند
بدو گرید در عالم بزاری

وله ایضاً

جانان دهنی چو پسته داری	در بسته گهر دو رسته داری
صد شور ببسته در فا دست	زان قند که مغز بسته داری

قندیم فرست دمرهمی ساز
زین پیش مرا چه خسته داری
درهر سر موی نشسته زلفت
صد تشنه نا نشسته داری
گفتم بدرست عهد کردم
بس عهد چنین شکسته داری
در تاز و جهان بگیر کز سن
صد ابلق تنگ بسته داری

یک گل بدهی ز رخ بعطار
وانگاه هزار دسته داری

وله ایضاً

زعشقت سوختم ای جان کجائی
بماندم بی سر و سامان کجائی
من اندر ره تهی دستم چه داری
زخود برهانم ای جانان کجائی
نه جائی و نه از غیر جان چه چیزی
نه در جان نی برون از جان کجائی
زپیدائی خود پنهان بماندم
چنین پیدا چنان پنهان کجائی
هزاران درد دارم لیک بی تو
ندارد درد من درمان کجائی
چو تو حیران خود را دستگیری
زدست افتاده ام حیران کجائی
بیا تا در غم خویشم به بینی
چو گوئی در خم چوگان کجائی
زشوق آفتاب طلعت تو
شدم چون ذره سرگردان کجائی

شد از طوفان چشم غرق کشتی — نذانم تا درین طوفان کجائی

چنان دلتنگ شد عطار بی تو
که شد بر وی جهان زندان کجائی

ولہ ایضاً

آفتاب رویت ای سروسهی — بر همه میتابد الا بر رهی
نی خطا گفتم که میتابد بهی — در من و من هم نه بینم زابلهی
گرچه عالم پر جمال یوسف است — نیست چشم کور را ردی بهی
همچو غواصی که گوهر راندید — باز گردد خشک لب دست تهی
قعر این دریا بجز این دریا نیافت — دیگران هستند مشتی در گهی
باز گردیدند زین بحر عجب — خشک لب هم مبتدی هم منتهی
حلقه بر در میزنند و میروند — نیست زیشان هیچکس را آگهی

ای فرید اینجا که هستی محو کرد
چند گوئی کو تهی به کو تهی

ولہ ایضاً

تو در میان جانی و زجان من نهانی — از جان جدا چرائی چون در میان جانی

هرگز دلم نیاورد یاد از جهان و جانان — زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی

چون شمع در غمت میسوزم و تو فارغ — در من نگه کن آخر ای جان و زندگانی

با چون تو کس چو من خس چه سنجد ای جهانم — از هیچ هیچ ناید جمله تویی تو دانی

در خون خویش ماندم جان میدهم بخوابش — تا بو که نایت زنانم از خود خبر رسانی

گفتی که خود فنا شو تا محرم من آیی — بندیست سخت محکم اینم تو میتوانی

عطار راز عالم شد نشان یقینی
تا جوید آخر از خود از بی نشان نشانی

تمام شد مفتاح الفتوح

۱۳۱۲

کتبه جواد بن مرحوم ملک الخطاطین

الشریفی

هو المستعان

ای آنکه ترا جود و عطا می زیبد
ما را گنه و جرم و خطا می زیبد
من با تو نگویم که بما نیکی کن
با ما تو همان کن که ترا می زیبد

اخطار